

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)



صفحه 155

درباره کتاب : داستان با آنی که در واقع یک جن زیبا و خوشبخته آغاز میشه . اون با خانوادش تو یه ویلای بزرگ زندگی می کنن. داستان به جز مقدمه از زبان خود آنی بیان میشه . داستان عادیه به جز جایی که آنی عاشق پسری به نام آرش میشه . اما اون پسر...

آیا هنوز جلد اول و دوم این کتاب را مطالعه نفرمودید ؟

نسخه pdf جلد 1 و 2 را از زیر دانلود کنید

[دانلود جلد اول pdf](#)

[دانلود جلد دوم pdf](#)

ژانر : عاشقانه ، تخیلی

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سبک ادبی : گمانه زن

این کتاب در چهار 4 جلد میباشد

برای دانلود نسخه pdf جلد های دیگر کتاب روی عکسهای زیر کلیک کنید

جلدهای بعدی را [از کانال کتاب](#) ما در تلگرام دانلود فرمایید



از ما بهترون

جلد سوم

از ما بهترون 3

به چشمای خاکستری مردونه اش خیره میشم . این چشما ، تو دنیای آدما میتونه هر کسی رو تحت تاثیر خودش قرار بده ولی خوب اینجا دنیای آدما نیست ما هم آدم نیستیم!



بهرام امشب خوشبوترین عطرشو زده . میتونم بگم نه تنها خوشبوترین عطر خودشو بلکه خوشبو ترین عطري که این روزا کمپاني پالیشر تولید کرده رو زده. ولي خوب خود بهرام میدونه که با وجود این عطر که از قورباغه ي مرده ي تو مرداب درست شده و بوش هر دختری رو به خودش جذب میکنه نمیتونه رو من تاثیر بذاره!

سعی داره از ویلونی که توي فضاي کافه پخش میشه بیشترين حس رو بگیره ولي اگه از من بپرسه فیگورم چگونه حتما بهش میگم شبیه کسی هستي که داره زور بیجا میزنه.

این که همه اونو به اسم آکام میشناسن تو اصل موضوع هیچ تفاوتی ایجاد نمیکنه. جن رو به روی من همون بهرامه البته با یه اسم باکلاس تر.

با یه حساب سر انگشتي حدس میزنم که 500 تایی برای مدل موها و گریم صورتش خرج کرده . موهاشو به طرز زیبایی بالا زدن و براش درستش کردن . چند تاره موشم برای افه ي کار روی پیشونیش ریختن . با یه نگاه دقیق میتونم بگم کنار چشمش خط چشم کشیدن البته خیلی نامحسوس ولي این باعث نمیشه از چشمای ریز بین من دور بمونه. رژ لبشم که دیگه نگو... رنگش از مال من قشنگ تره ولي خیلی حرفه اي زده شده انگار رنگ لبای خودشه. واقعا با گریم چه کارها که میتوان کرد.

گلبرگ گل های وسط میز رو به آرومی نوازش میکنه و حلقه ي به اصطلاح نامزدیمون روی انگشتش میدرخشه .

یقه ي پالتوي خز نقره اي رنگمو مرتب میکنم تا حواسش به من جمع بشه و با صدای زیر میگم : این اواخر زیاد از حد توي مهمونیا بهت میچسبید ، اگه می خواست ادامه بده حتما می کشتمش

بهرام لبخندی شیطانی میزنه و میگه : تو هیچ وقت بزرگ نمیشي السا



لبخندی میزنم و میگم : من دیگه باید برم ، شیرین نگرانم همیشه

بهرام اخم مسخره ای میکنه و میگه : مادر تو نمی خواد قبول کنه که تو دیگه بچه نیستی ؟

از روی صندلی بلند میشم و پالتومو که کمی بالا رفته درست میکنم. دنبال یه جواب دندون شکن میگردم . کیف مارک جیجومو روی دوشم میندازم . رنگش تقریباً با پالتوم سته .

با خنده میگم : خودت همین الان نگفتی که من هیچ وقت بزرگ نمیشم ؟

بهرام اخمی میکنه و میگه : السا!

چقدر از این اسم جدید متنفرم . السا حتی از نحوه ی تلفظشم بدم میاد. کاش یه اسم شبیه اسم خودم بود، مثل آنینا یا حتی آنه. گاهی فراموش میکنم که من همون آنیام .

دستی زیر موهام میکشم که به خاطر انواع روغن و حالت دهنده ها حسابی سنگین شده . ولی خوب این سنگینی به زیبایی الانم می ارزه.

چشمامو خمار میکنم و میگم : آکام جان ، شب خوبی داشته باشی و میز رو ترک میکنم

کات!

صدای بیژن ، کارگردان فیلم ، توی کافه می پیچه . اوف ، خدارو شکر! دیگه خستهام شده بود. بلاخره بعد از چهار بار برداشت، به این یکی انگار راضی شد.

به طرف بیژنمیرم . لبخند پیروزمندانه ای روی لب داره . یا اون موهای بلند جوگندمیش!...

چقدر از جنایمو بلند بدم میاد ولی این یکی رو مجبورم تحمل کنم... با اون عینک

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

صورتیش! .... واقعا میگندوره آخر زمون شده، جنا باور نمیکنن و اگر نه تا چند سال پیش کی از این خبرا بود که یهجن هوازی از این کارا بکنه؟! حالا شاید اون گیاه زیای پرمدا این کارو میگردن و الکیکلاس واسه خودشون میذاشتن ولی ما هوازی از این قرتی بازیا نمیگردیم که! حالا همه یاینا به کنار واقعا روش میشه... مثلا کارگردان سریالی به این معروفیه. بلاخره اونعینک کزاییشو از رو چشماش برداشت. فک کنم از مدل نگاه من به عینکش تا حالا فهمیدهباشه ازش خوشم نمیاد واسه همینم هر وقت من میرم کنارش اون بشقابو از رو چشمای ریزشکه انگار هیچ سفیدی نداره و همش مردمک سیاهه برمیداره ... گفتم چشماش، ... واقعاوقتی به چشمش نگاه میکنم احساس میکنم برق میزنن اینا هم حتما به خاطر افکار پلیدینکه تو سرش داره! درست مثل برق چشم روباه مکار داخل پینوکیو!

بیژن: عالی بود آنی! عالی بودی!

سینا، همکار بیژن، که یه جن دو رگه ی گیاه زی و هوازیه، بالبخندی شیطانی که با اون سعی داره چهره بی حالتشو مثلا روح ببخشه به بهرام اشار همیکنه و میگه: این پسره زیادی سرش شلوغه.

بیژن دستی توی موهای بلندش میکشه و میگه: متوجه شدم بعضی از دوس دخترش اونو آکام صدا می زنن، به نظر تو این مسخره نیست آنی؟

شونه ای بالا میندازم و میگم: طبیعیه، اونا فقط ما رو توی فیلم میبینن، خود منم وقتی تو خیابونم، السا صدا می زنن. دیگه عادت کردم.

بیژن وسینا لبخندی میزنن. سینا هنوز با لبخند شیطانیش حرکات مسخره ی بهرام رو زیر نظر داره کاملا مشخصه. که چقدر به بهرام حسودی میکنه البته خوب بعضی مواقع منم بهبهرام حسودی میکنم چون واقعا خوبه پس زیاد حسودی سینا مهم نیست ولی خوب اونم زیادبد نیست فقط همش خودشو با بهرام مقایسه میکنه.

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

بیژن : خودت چي ؟ تا چه حد بهطرفدارات نزدیک میشي ؟

کمي فک میکنم و میگم : فعلا تا فیلم تموم نشده نمي خواهم زیاد از خودم و زندگيم بدونم ، ترجیحا منو الساي فیلم قلب هاي مفقوده بدونم بهتره .

مشخصا هم همین درسته يه درصد فک کن بفهمن من آنيام .... هموني که دنياي آدما رو بهجنا ترجیح داد ، همون که اتهام خیانت داشت و ... اگه بفهمن ديگه کي طرفدارم میمونه؟! اونوقت من حتما نقشمو میدان به يه جن گیاه زي از دماغ فيل افتاده. اه اه اينم سوالنو از من میپرسی؟

بیژن کاغذاشو از روي ميز جلوي پاش بر میداره و میگه : که اینطور ، تو بهترین و زیبا ترین بازیگری بودي که تا حالا باهاش همکاری داشتم ، بهتره بری لباساتو عوض کنی ، برای امروز کافیه .

لبخندي میزنم. تو دلم بهش میگم اینونگی چي بگی ديگه ؟! و در حین رفتن به اتاق پرو ، چند خسته نباشید از پشت صحنه اي هامیشنوم .

البته به ضمیمه ي پچ پچ هاي آتشینشون بعد از رد شدن من . واقعا چقد همه ي جنا حسود شدن ! انگار جاشونو غصب کردم خوبه من تست دادم و از بند پ هم هیچجاي کارم استفاده نکردم. بلاخره وارد اتاق میشم . بلافاصله پالتوي خز نقره اي رو از تنم بیرون میارم و روي چوب لباسي میندازم .... اه... ديگه داشتم توش خفه میشدم. نمیدونم چه صرا ریه تو دل تابستون ادا در بیاریم که مثلا زمستونه!

کیفمو روي ميز پرت میکنم دستمال سفیدرنگي رو از روي ميز گریم بر میدارم و کیلو کیلو لوسیون و رنگ رو از روي صورتم پاک میکنم.

حالا به چهره ي واقعیم بر میگردد . خوشحالم که هنوز خودمو فراموش نکردم . من همون آنياي يه سال پیشم که تو يه خونه ي مشترک با آدما زندگي میکرد . من همون آنيايي ام که اونو



از دنیای خودش بیرون انداختن تا بتونن به همه ثابت کنن که وارد شدن به دنیای آدما برای ما کار سختی نیست .

من همون آنیام که همه اونو یه دیوونه فرض کردن . البته دیگه هیچ کدوم از اینا مهم نیست ، چون من الان یه سال بزرگتر شدم . به عنوان 10 دختر زیبای هوای شناخته شدم و جزء 100 زن ثروتمند دنیا شناخته شدم .

چرخي توي اتاق میزنم و بوت آلبالویی مو از پام در میارم . بارونی مشکی رنگمو از کمد بیرون میارم و بلافاصله بعد از پوشیدنش ، به مقصد خونه جیم میشم .

بار دیگه به نمای شکلاتیه منزل شخصیم نگاه میکنم . به طرف پنجره ی بزرگ توی هال میرم که تمام شهر اسپرایت سیتی (sprite city) رو به نمایش میذاره . مسیرای معلق در هوا که محل عبور ترن های هوایی هستن ، به سرعت رنگ عوض میکنن . نور چراغ کومولوس های تک دینام تا این جا میرسه .

با شروع شب ، چراغای جن نمایی آسمون خراش ها به سرعت روشن میشه . عده ای پسر جوون خاک زی و گیاه زی که اصلا تو حال خودشون نیستن ، با یه کومولوس آلبالویی ، به سرعت از جلوی پنجره رد میشن . صدای خنده های وحشتناکشون لحظه ای منو می ترسونه ، اما قبل از این که بتونم واکنشی نشون بدم ، اونا رفتن .

از جلوی پنجره کنار میرم . توی آشپزخونه برای خودم قهوه ی گرم با شکلات داغ آماده میکنم . توی کل اسپرایت سیتی ، کسی نیست که از قهوه ی مارک Any نخوره .

به چهره ی بشاش خودم ، روی شیشه ی قهوه ی نسابیده پوزخند میزنم . اون رژ لب قهوه ای واقعا ایده ی مسخره ای بود . اگر این قهوه ، فروشی هم داشته به خاطر لبخند جذاب من بوده !

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

به حال بر میگردم . روی کاناپه ی بزرگ آب اناریم میشینم و کنترل تی وی جن نما رو از روی میز بر میدارم .

توی اون زمانی که من توی پاسارگاد وقت میگذروندم ، بسلیس ، زیباترین بازیگر دنیای اجنه ، پیگیر قانونی کردن فروش تی وی های جن نما بود . بسلیس بود که هنر های تصویری رو رواج داد و حالا من دارم نون خشکامو توی این هنر نم میدم .

پا روی پام میندازم و شبکه ها رو با بی حوصلگی جا به جا میکنم . تکرار قسمت 74 قلب های مفقوده رو از شبکه ای محلی نگاه میکنم . به خاطر مشغله موفق به دیدن فیلم نمیشم . جرعه ای از قهوه مو سر میکشتم .

سکانسی رو نشون میده که پرستو با آکام به هم زده و داره تو بغل من گریه میکنه . با کمال بی احساسی اونو بغل میکنم و به نقطه ی نا معلومی خیره میشم . دوربین روی صورتم زوم میکنه . پرستو سرشو رو شونه ی من گذاشته و هق هق میکنه . یادمه برای ضبط این سکانس یک ظهر تا عصر وقت گذاشتیم ، چون هر بار پرستو موقع گریه کردن فین فین مسخره ای می کرد که دیگه داشت حال منو هم به هم میزد .

نگاهی به ساعت میندازم . تازه ده شبه . یاد کلاس امشبم توی گندی شاپور میوفتم . شاید بتونم تا ساعت یک یه ذره بخوابم ، چون از شب گذشته تا الان سر فیلمبرداری بودم .

بلند میشم تا به اتاقم برگردم که متوجه تبلیغ آئینه جیبی های جدید شرکت **NBD** میشم . با اون همه آرایش نبایدم خودمو بشناسم .

-آینه آینه ، خاطره خاطره...شرکت **NBD**

اوق! چه تبلیغ لوسی . واقعا برای خودم متاسفم که یه همچین تبلیغ مزخرفی رو ساختم .





به اتاق خودم برمیگردم و دکمه ی پیغام گیر آئینه قدیمو فشار میدم و خودمو روی تخت فنری سفید و کرمی رنگم میندازم .

در حال تماشای کریستالای آویزون بالای تختم که صدای دختر جوانی توی اتاق میپیچه .

-خانم آنیا ، من از شرکت پالیشر (POLISHER) هستم ، خانم پانیز خواستن که شما یه بار دیگه برای ضبط بیلبورد لاک لب تشریف بیارین .

از دست پانی ، این سومین باره که برای لاک لب مزخرفش توی زحمت میوفتم . این دختر با خودشم درگیره . این دفعه باید جلوی دوربین بگم : فقط یه نظر درباره ی این لاک لب مزخرف دارم ؛ آب دماغ! فقط همین!

پیغام بعدی با صدای یه مرد شروع میشه .

-سلام خانوم آنیا ، من از شبکه ی رادیویی هوای آزاد تماس میگیرم ، خوشحال میشم اگه بتونید با ما مصاحبه ای داشته باشید ، اگر فرصتش رو داشتید با شماره ی من تماس بگیرید .

یه گفت و گوی رادیویی ، ...نه ، به نظرم مهم نیست ، شاید اگه یه دعوت تلویزیونی بود قبول میکردم اما گفت و گوی رادیویی برای من آب و نون نمیشه .

پیغام بعدی صدایی آشنا داره .

-آنی...آنی...خونه ای دختر؟! عزیزم اگه تونستی فردا شب یه سر بیا خونه .

نمی دونم رامبد چه اصراری داره . هر هفته زنگ میزنه ، ...آنی بیا خونه ، آنی! بیا ببینیمت ، آنی! ....

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پیغامی بعدی رو توی خواب و بیداری گوش میدم .

سلام خانوم آنیا ، من از مجله ی ....

سلام آنی ، خبری از ما نمیگیریا!!...

-آنی ! آنی ! آگه خونه ای جواب بده ....

-آرش ببین می تونی اون بسته ها رو از بالای کمد در بیاری ؟

آرش کنار کمد و ایساده و بایه حرکت تموم بسته ها رو روی زمین میریزه .

خنده ی بلندی سر میدم و میگم : دیوونه ، تو که همه شو ریختی رو زمین !

فورا از خواب میپریم . به دیوار خیره میمونم . کم کم حلقه ی اشک توی چشمم جمع میشه .

معنی این خواب چی بود ؟ چرا گذشته ها منو فراموش نمی کنن ؟

آرش بود . خود خودش بود . ذره ای تغییر نکرده بود . هنوز همونطور مهربون بود . می

خواست بسته ها رو از بالای کمد پایین بیاره . دیوونه ! بعد از ریختنشون خودشم داشت

میخندید ... عین یه بچه کوچولو !

یاد یه سال پیش میوفتم . بعد از این که از دادگاه تبرئه شدم ، بعد از مراسم مادرم ، اول آراین

اومد سراغم . هیچ وقت اون ملاقاتو فراموش نمیکنم . حتی یادمه آراین برای اولین بار کت

براق مشکی رنگی پوشیده بود و موهاشو یه وری زده بود . رو به روی من ، پشت میز

دفترش نشست و گفت : تو به قولی که دادی عمل کردی ، حالا آگه چیزی از ما می خوای بگو



من اما ، بي حوصله به گوشه ي ميز زل زده بودم . 40 روز بود که حتي یک کلمه هم از دهنم بیرون نیومده بود . رنگم پریده بود و از شدت گرسنگي به سختي سرمو صاف نگه داشته بودم .

آرین از من مي پرسه چي مي خوام . پوزخندي مرگ آلود ميزنم . اشک توي چشمم جمع ميشه . نگاهي به آرین ميندازم و ميگم : مادرم ، من مادرمو مي خوام .

آرین که متوجه ذهن آشفته ي من ميشه ، سرشو پايين ميندازه و لحظه اي سکوت ميکنه . آهي ميکنشه و رو به من ميگه : متاسفم آني ، ديگه کاري از دست ما ساخته نيست ، سعي کن قوي باشي .

قطره اي اشک از روي گونه ام سر ميخوره پايين .

مطمئنم که مرگ مامان کار آرین بوده . اون با اين کارش از من زهر چشم گرفت .

آرین بلند ميشه و به طرف ميزش ميره و از توي اون پاکتي رو بيرون مياره و رو به روي من مياره .

رو به من ميگه : هر چيزي که مي خواي بگو ، تو کار بزرگي براي ما انجام دادی .

سرمو پايين ميندازم . امروز روزيه که من جلوي قاتلاي مادرم نشستم و از اونا درخواست چيزي ارزشمند دارم . هه ...براي خودم متاسفم ! مني که ميخواستم غلام هجي رو به چنگ بيارم ، دارم توي چنگال غلام ذره ذره آب ميشم و تموم زندگيمو مي بازم . تف به اين زندگي نکيتي....



چه قدر همه چیز زود گذشت . آرین به من کمک کرد که وارد هنر های تصویری بشم . شاید همه فک کنن که من این خواسته رو برای خوش گذرونی خودم خواستم اما پشت این موقعیت نفوذ زیادی وجود داره و خواهد داشت .

و حالا امروز دارم از مواجب همون درخواست استفاده میکنم .

آرین به من کمک کرد که یه سوپر استار بشم ، یه سوپر استار واقعی ، یه بازیگر که همه دلشون برای یه بار دیدنش ضعف بره . اما حالا ، بعد از پشت سر گذاشتن این همه فراز و نشیب ، صدای آرش هنوز توی گوشامه و فراموش کردنش از محالاته .

با بی خوصلگی رو به روی میز آرایش می ایستم . کمی به موهام مرطوب کننده میزنم و به صورتم اسپری جلا دهنده می پاشم . کمی عصاره ی گل‌های وحشی پشت گوشام می زنم . فک کنم برای یه استاد کافی باشه . حداقل بذار دو ساعتی خود واقعیم باشم و بتونم چند کلمه حرف حساب به جوونای مردم یاد بدم .

بارونی مشکی رنگمو می پوشم و به مقصد گندی شاپور جیم میشم و صاف وسط دفترم ظاهر میشم . اول از همه به عنکبوت خال دار و چاق وسط میزم لبخند میزنم . خطاب بهش میگم :  
الینا ! بازم زود تر از من بیدار شدی !

الینا لبخندی میزنه و با خوشحالی دور خودش میچرخه . برگه های امتحانی رو از روی میز بر میدارم . نگاهی به اتاق میندازم . این اواخر زیاد از حد کتاب دور تلمبار کردم .



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

همگي از رمان نويساي مشهور آدما ! ... بعضي از پاندد هام به علاقه ي من به ادبيات انسان ها اعتراض دارن ، اما من نمي تونم انكار كنم .

اسم رمان ها رو از نظر ميگذرونم ... عقايد يك دللك ، خشم و هياهو از فاكتر ، سيذارتا از هرمان هسه ، محاكمه از كافكا ، ... اوه ... بيداري فين گان ها از جويس .. سرگذشت كندوها از آل احمد .. تمام دنياي من اينجاست ....

با انرژي زياد به طرف كلاس به راه ميوفتم .

اول از همه از كنار چند دختر گياه زي رد ميشم كه حسابي شگفت زده شدن . قبل از اين كه جيب بگش ، پيش دستي ميكنم و ميگم : سلام بچه ها ، شب بخير !

صداي جيب و شادي دخترا رو از پشت سر ميشنوم . لبخندي ميزنم . پاندد ها يكي يكي از كنارم رد ميشن .

-سلام استاد !

-السا ... ديروز عالي بود خانوم استاد !

-سلام استاد شب بخير !

-سلام استاد ! يادتون نره ، قول دادين ترم بعدي با ما بردارينا !

در نهايت دو تا از پاندد هاي آزي ازم امضا ميگيرن و بالاخره وارد كلاس Bac180 ميشم .

چن تا از پاندد ها با ديدنم بلند ميشن . چن تا از پاندد هاي گياه زي گوشه ي كلاس هو ميگش .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آثار شور و نشاط رو تو چهره ي همه ي بچه هاي کلاس مي بينم . خود منم وقتي نوجوون بودم با ديدن يه پوستر از هنر پيشه هاي معروف غش و ضعف ميرفتم ، چه برسه به اينکه دارن يه تصوير زنده و مستقيم مي بينن .

ليست حضور و غياب رو بر ميدارم .

اسم سه تا پسر هوازي رو ميخونم . متوجه ميشم که هر سه تاشون ، گوشه اي از کلاس نشستن

-هي بچه ها ، ديروز سر ضبط ديدمتون ، ببينم مگه شما امروز امتحان نداشتين ؟

اون سه تا هوازي ميزنن زير خنده . متوجه ميشم که مدل ريش و تي شرتاشون رو با هم ست کردن . الان دو ترمه که باهاتون کلاس دارم . هر بار عمدا مشروط ميشن تا بتونن سر کلاس من حاضر بشن .

بعد از تموم شدن ماجراي دادگاه از خشايت خواستم که به من کمک کنه تا بتونم توي گندي شاپور هفته اي دو ساعت ادبيات تدريس کنم . اين طوري حس بهتري دارم .

فورا ماژيک به دست ، به سمت تخته ميرم و مي نويسم :

هان اي شب شوم و وحشت انگيز

تا چند زني به جانم آتش؟

يا چشم مرا ز جاي برکن



يا پرده ز روي خود فروکش

يا بازگذار تا بميرم

کزديدن روزگار سيرم

رو به پانددت ها ميکنم و ضمن بستن سر ماژيک ميگم : منظومه ي قصه ي رنگ پريده و قطعه ي اي شب که سوز و شوري شاعرانه داره ، مقدمه اي بود براي سرودن منظومه ي افسانه که ميتونيم اونو پشارت دهنده ي شعر نيمايي بدونيم .

متوجه يکي از پانددت هاي پسر ميشم . اون يه هوازيه کله پوکه که هر بار ، موقع تدريس ، عين يه احمق به من زل ميزنه .

-هي ، فريد ، تو ميتوني چن تا از شاعراي سبک نيمايي ، از هوازيان رو نام بيري؟

فريد تکوني احمقانه به خودش ميده و عين احمقا لبخند ميزنه . طوري که بقيه ي پانددت ها رو به خنده وا ميداره . اما من همچنان با جديت بهش نگاه ميکنم .

فريد دستي به کله ي گچلش ميکشه و به ظاهر تفکر ميکنه .

با لحن مزخرفش ميگه : اسکندر ، بان زاد....

اين بار هر هر پانددت ها به هوا بلند ميشه . با عصبانيت ميگم : هي فريد ، اگر مي خواي عين شيرين عقلا سر کلاس بشيني ، همين الان بزن از کلاس بيرون !

فريد که فک کنم از دستم ناراحت شده ، با قيافه اي معصوم و غمگين به من نگاه ميکنه . بعد از چند لحظه کيفشو برميداره و جيم ميشه .



همه ي پاندت ها سكوت ميكنن . مازيك رو روي ميز پرت ميكنم و زير لب ميگم : لعنتي!

پاندت ها چيزي نميگن . خودمم نمي دونم چرا اين بار اينقدر خشن برخورد كردم . هيچ وقت با پاندت ها بد برخورد نمي كردم .

رو به پاندتا ميگم : ببخشيد بچه ها ، من تمام روز گذشته رو سر فيلمبرداري بودم . ببخشيد كه عين ... وحشيا برخورد كردم .

پاندت ها همدردي ميكنن .

-اشكالي نداره .

-اين چه حرفيه خانم.

نگاهي به برگه ها ميندازم و ميگم : امتحان ميرم براي جلسه ي بعد ....

اين بار فرياد شادي پاندت ها بلند ميشه .

تمام برنامه هاي اين جلسه به هم ميريزه . فقط مي خواستم يه امتحان ميان ترم كوچولو بگيرم .

تصميم داشتم يه ساعت اول درس بدم و بعدش امتحان بگيرم ، اما همه ي برنامه ها با بيرون انداختن فريد بيچاره به هم ريخت .

روي صندلي ميشينم و گوشه ي ليست رو خط خطي ميكنم . يكي از پاندت ها كه دختر ريز نقشيه و به نظر ميرسه يه دو رگه ي خاك زي و گياه زي باشه از جاش بلند ميشه و ميگه :





ببخشید استاد ، من به داستان کوتاه از ویکتور هوگو آوردم ، آگه اجازه بدید اونو برای بچه ها میخونم .

کمی فک میکنم . این طوری بهتره . رو به دختره میگم : بیا جلوی کلاس بخون .

دختر لبخندی میزنه و با دفترش ، جلوی کلاس می ایسته . همه سکوت میکنن تا بدونن امروز این دختر زیبا چه داستانی برایشون آورده . آخه یادمه دفعه های قبل هم مطالب جالبی رو سر کلاس می خوند .

-آفتاب به سر منزل غروب نزدیک می شد ، قورباغه ی زشت نزاری کنار لجن زار کوچکی نشسته ، خیره و حیران مانده بود .....

از روی صندلی بلند میشم و جلوی کلاس راه میرم . داستان قورباغه ی سیاه رو یکبار تو دوران تحصیل ، توی کتابخونه ی سرد و بی روح مدرسه خونده بودم . اون موقع اصلن فکرتشو هم نمی کردم که خود منم به روز به سرنوشت قورباغه ی بیچاره مبتلا بشم.

فکر میکرد ، سیر و سیاحت میکرد ، آسمان آبی را ، چمن های زیبا را ، گل های فرح بخش را .....

بعد از تموم شدن تحصیلات مقدماتیم ، بابا می دونست که چرا علاقه ای به ادامه ی تحصیل ندارم . توی اون سال های نفرین شده ، فقط بابا بود که منو درک کرد . وقتی بهش گفتم که از همه ی دوستانم و اطرافیانم منتفرم ، بهم نگفت که خیلی خودخواهی ، یا داری بهونه ی الکی میاری ، فقط گفت هر جور که خودت بخوای ....



بي ترس ، بي شرم و بي خشم تماشا ميکرد . حيوان بدمنظر و ضعيفي بود ، ولي مانند هر مخلوق خود را صاحب جان و حيات ميدانست و شکوه و جلال طبيعت در چشمانش منعکس ميشد ....

اون موقع همه چيز خوب بود ، همه چيز خيلي عالي بود . دور بودن از موجوداتي که منو به چشم يه ديوونه ميديدن به خودي خود آرامش بخش بود . اما جنون حد و مرز نداره . همه علاقه ي شديدی به تحقير کردن ديوونه ها دارن . مثل همين الان ، البته آگه فرید رو يه ديوونه فرض کنيم .

ناگاه کشيشي نزديک شد و چون قوباغه ي سپاه و زشت را دید ، پاشنه اش را بر سر او نهاد ، سپس زن زيبايي با نوک چترش چشم او را ترکاند . پس ناگاه چهار کودک دبستاني به وي هجوم آور شدند و به شکنجه و آزارش پرداختند .

من همين قوباغه ي زشت و بدترکيب بودم که همه از آزار رسوندن به من لذت مي بردن . اول از همه دنياي خودم ، سازماني که بر اش کار ميکردم ، من همين قورباغه ي زشت بدترکيبم که توي لجن زار زندگيم دچار موجوداتي سنگ دل شدم . من همين قورباغه ي زشت بدترکيبم که گناهام جنون بود .

قورباغه خود را با سر شکافته و چشم ترکيده به ميان لجن زار کشاند . کودکان با چوب هاي نوک تيز چشم ترکيده اش را شکافتند و اين حيوان ضعيف را که ناله اي از او شنیده نمي شد و يگانه جرمش زشتي و کراهت منظرش بود ، به سختي مجروح کردند . خون از هر عضوش جاري شد .

ياد زماني مي افتم که از دادگاه تبرئه شدم و درست عين يه رواني توي بيابونا سرگردون بودم .....



کودکان دست از کارشان برنداشتند و با ضربات چوب و سنگ یک پای قورباغه را هم قطع کردند . حیوان مجروح با نیمه جانی خود را به دور ترین نقطه ی لجن زار کشاند و در پناه مثنی گیاه ، دور از دسترس کودکان قرار گرفت .

مراسم مادر توی یک شب بارونی ، روی یک تپه ی سرد و یخ زده ، صورت گرفت .

شب مایوسی بود . فقط سنا گریه میکرد و صدای ناله هاش کل تپه رو برداشته بود . رامبد چهره شو مخفی کرده بود و از دیده شدن گریه هاش بیزار بود .

پدر هنوز باور نمیکرد ، ...گاهی اشک می ریخت و گاهی اونقدر توی فکر فرو میرفت که به زنده بودن مادر شک میکرد .

من اما ، متحیرانه ایستاده بودم و به ذره ذره تبخیر شدن مامان نگاه میکردم . اشکی برای ریختن نداشتم . توانایی فکر کردن رو از دست داده بودم . مثل یه چوب خشک ایستاده بودم . شک نداشتم که بعد مامان نوبت منه .

-اطفال هر یک سنگ بزرگی بر سر دست آوردند تا کار قورباغه را بسازند و قورباغه هم زیر علف به حال ضعف افتاده بود و منتظر شکنجه ی آخرین ماند .

متوجه جمله های پاندت نمیشم . امیدوارم که هر چه زود تر این داستان بی سر انجام تموم بشه و روی صندلی خودش برگرده .

دستم توی جیب بارونیم فرو میبرم و به انتهای کلاس میرم . دختر گیاه زی زیبایی که روی صندلی آخر نشسته با دیدن من در کنار خودش لبخندی میزنه . منم لبخندی ساختگی میزنم و به دیوار تکیه میدم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

یک سال تموم به این فکر میکردم که حتما دوست داشتن آرش به خاطر جنون بوده . این چیزی بود که بقیه میگفتن . شاید پدیده ای جدید در عالم وجود داره و اون عشق بین اجنه و انسان هاست .

البته این اواخر اصرارم به حدس اوله . چون هیچ راه برگشتی وجود نداره .

به سه دلیل ، دلیل اول این که معلوم نیست هنوز آرش منو به یاد داشته باشه ، دوم این که من دیگه به طور مستقیم برای سازمان کار نمیکنم . دلیل سوم این که من الان تازه دارم به هدفم نزدیک میشم . راه زیادی تا رسیدن به غلام هجی و پرده برداشتن از چهره ی سیاهش نمونده . هوفی میکشم . تمام این زندگی پوچ و بی ارزشه وقتی همه ی آرزوهاتو به خاطر شرایط نا مطلوب ببازی .

درد شدیدی رو توی سرم احساس میکنم . تا تموم شدن کلاس توی توهم رقت انگیزی به سر میبرم . اون قدر که در جواب یکی از پانددت ها که پرسید : کی پرستو رو کشت میگم : بیژن پرستو رو کشت !

گمونم هنوز اون پانددت داره پیش خودش فک میکنه که بیژن خر کیه ؟

من احمقو بگو ، بیژن کارگردان فیلمه که هفته ی پیش سر بازخوانی فیلمنامه گفت : پرستو باید کشته بشه .

به سمت دفترم به راه میوفتم . از توی جیب پالتوم یه آدامس Any بیرون میارم . با باز کردن آدامس ، با چهره ی خندانم رو به رو میشم . با یه رژ لب صورتی مزخرف و مدل موی عروسکی ... هه... این همه زحمت کشیدم تا بالاخره موفق شدم عکسمو روی آدامس بزنم .

عکسمو مچاله میکنم و توی سطل آشغال میندازم و آدامسو توی دهنم له و لورده میکنم .



هنوز وارد اتاق نشدم که فردین ، آقا زاده ی خوش بر و روی خشایث جلوی روم ظاهر میشه .

-هی فردین ، نکنه می خوای منو سخته بدی ؟

فردین ، سوئیچی رو از توی جیب ژاکتش بیرون میاره و میگه : بالاخره خشایث اون سیروس مدل 6000 رو خرید!

چهره مو در هم میکشم و میگم : اه اه ...چه پدر شل و ولی ، من بودم که عمرا حاضر نمیشدم برای پسر لوسی مٹ تو پول خرج کنم !

وارد اتاق میشم و فردین پشت سرم میاد تو .

برگه های امتحانی رو توی کمد میذارم . فردین با خنده میگه : همیشه بهشون میگم خواستین منو بزرگ نکنین ، حالا که من شدم بچه تون وظیفه تونه که برام خرج کنین .

یه دونه ای دیگه ، راستی ، پدرت چیزی درباره ی ساعت جلسه ی این هفته نگفت ؟

فردین کمی فکر میکنه و میگه : نه ، گفتم خودم بهتون خبر میدم ، مشکلی پیش اومده ؟

-آخه هفته ی گذشته هم برگزار نشد ، همه ی اعضا دارن بدبین میشن .

فردین آهی میکشه و به کتابخونه و رمانای زیبای من تکیه میزنه و میگه : درسته ، همه شون بدبین شدن ، الان یک ساله که ما هر هفته جلسه داریم و آخرشم هیچی به هیچی ، ...میدونی چیه آنی ، من گاهی احساس میکنم غلام هجی سال هاست که مرده و ما بی خودی داریم زحمت میکشیم .



با تعجب به چشماي ميشي فردين نگاه ميکنم و همزمان با مرتب کردن خودکارام توي ليوان روي ميز ميگم : واقعا چرا يه همچين فكري كردي ؟

فردين تكيه شو از كتابخونه بر ميذاره و همينطور كه كتابارو از نظر ميگذرونه ، ميگه : به نظر من احمقانه اس اگه فك كنيم تمام سحر و جادو هاي و تمام جنايتايي كه توي دنياي اجنه صورت ميگيره زير سر غلام هجيه . به نظر من اون الان مرده و ما بايد تمام شاگرداي اونو كه دارن اين كار رو انجام ميدن دستگير كنيم كه البته با اين وضعيتي كه داريم تقريبا غير ممكنه .

خودمو سرگرم چيدن چند جزوه توي قفسه ي کنار ميز مي كنم . اما در حقيقت به حرفاي فردين فكر ميکنم كه ناگهان فردين ميگه : هي ، اين ديگه چه كتابيه ؟

سرمو بر ميگردونم و به جلد قهوه اي كتابي كه فردين توي دست داره نگاه ميکنم .

فردين پوزخندي ميزنه و اسم كتابو ميخونه : جا به جايي در قدرت ؟ واقعا برات متاسفم آني ، اين چه جور كتابيه ؟

عصباني ميشم و ميگم : قبل از اين كه از اتاق پرتت كنم بيرون اون كتابو برگردون سر جاش!

فردين موش ميشه و كتابو سر جاش ميذاره و رو به من ميگه : تو ذره اي جنبه نداري !

كاغذ پاره هاي روي ميزمو دونه دونه توي سطل اشغال ميندازم و ميگم : تو داري با اين كارات افكار منو زير سوال مي بري ، اون وقت مي خواي من ناراحت نشم ؟

فردين با لحن شرمنده اي ميگه : من منظور بدني نداشتم ، ولي فك كنم تو امشب اصلا حال و حوصله نداري ، درسته ؟ سر كلاس هم گفتي تمام ديروزو سر فيلمبرداري بودي .



پشمامو با دستم میپوشونم و میگم: درسته فردین، علاوه بر اون به خاطر بیرون انداختن فرید هم کلافه ام، نباید با این پسر اینطوری برخورد می کردم.

فردین خنده ای میکنه و میگه: اون شیرین عقلو میگي؟ فراموشش کن، اون دیگه اسم خودشو هم فراموش کرده.

-این چه حرفیه که می زنی فردین؟ راستی تو نمی دونی اون چشه؟ رفتاراش خیلی عجیبه، به نظر من اون دیوونه نیست، چون الان یه پانده، اونم توی رشته ی ادبیات، این خودش چیز کمی نیست.

فردین روی مبل خاکستری رنگی میشینه و میگه: راستش منم مدتی که میبینم به این وضع افتاده، ظاهرا مدتی پدر و مادرشو از دست داده.

بی اختیار آهی از نهادم بلند میشه. به طرف پنجره می رم. به آسمون شب خیره میشم. من یه احمق به تمام معنای من دست کمی از یه موجود بی شرف و بی شعور ندارم!

اگر اون زمان که مادر خودم مرده بود، با من این رفتار می شد، مطمئنا خیلی ناراحت می شدم. متأسفانه من هیچ وقت یاد نگرفتم که مثل یه موجود با شخصیت برخورد کنم، هیچ وقت!

بر میگردم و رو به فردین میگم: میدونی چیه فردین، من اگه امشب از اون پسر عذر خواهی نکنم خودمو می کشم، زود تر آدرس خونه شونو پیدا کن، قبل از این که خودمو از پنجره ی این ساختمون پرت کنم بیرون!

چشمای فردین از تعجب گشاد میشه و رو به من میگه: مطمئنی می خوای این کارو کنی؟



مطمئن نیستم فردین خان ، مجبورم ، مجبور! نمی خوام اون پسر از من متنفر بشه ، سعی کن بفهمی !

فردین از روی مبل بلند میشه و میگه : اکی ، اکی ...

سوئیچو از توی جیبش بیرون میاره و بار دیگه ولخرجی باباشو به رخم میکشه و میگه : من محله شونو بلدم ، می تونم تا اون جا برسونم .

-عالیه ، پس بهتره زود تر راه بیوفتیم .

جلوی در گندی شاپور سوار سیروس نقره ای فردین میشم .

پاندت ها با چشمایی فضول و شیطون رفتن ما رو تماشا میکنن . الان دیگه همه می دونن ما با هم سر و سری داریم اما هیش کی نمی دونه دقیقا قضیه از چه قراره . هیچ کس نمی دونه که من جیره خور بابای این پسر بی عار و دردم .

روی مسیری هوایی به راه میوفتیم . مسیر ها اصلا شلوغ نیستن و فقط گاهی کومولوس های حمل لوبیا و سیروس های مسابقات رالی رد میسن .

درستش هم همینه ، یه جن نیازی به وسیله ی نقلیه نداره ، وقتی که میدونه مقصدش کجاست .

نور های نقره ای رنگ مسیر ، با زیبایی خاصی به داخل سیروس براق و نو فردین میوفتن . فردین عینک ریونی رو به چشم میزنه و موهاشو توی آینه کنترل میکنه .

متوجه بنر بزرگی میشم . توی این بنر من در حال تبلیغ عطر مزخرف شرکت پالیشر هستم . با یه مانتوی گل و گشاد قرمز که اصلا با رنگ آبی خودم جور در نیامد .



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

فردین میگه : ایول بابا ! اون جا رو نگا !

به ذوق زدگی فردین میخندم . فردین پنجره ها رو پایین میکشه تا بوی عطری که از بنر به مشام میرسه رو بهتر متوجه بشه .

هر دو بو میکشیم . فردین میگه : به به ....

منم میگم : اه اه ....

فردین میگه : بد سلیقه !

منم میگم: فردین جان این یه عطر زنونه اس !

فردین به خزعبلات من اهمیتی نمیده و تارد شدنمون از بنر بو میکشه .

این روزا پالیشر همه جا هست . دیده میشه ، خریده میشه ... پالیشر بزرگ ترین شرکت تولید کننده ی مواد آرایشی اجنه است . یه شرکت فوق العاده بزرگ که همیشه یه دید کاملاً زنونه هم بهش داشت چون 40 درصد تولیداتش مخصوص آقایونه و این یه نقطه ی مثبت به حساب میاد .

آخر همین ماه دو درصد دیگه از سهام این شرکتو میخرم و با این حساب به شصتمین زن ثروتمند جهان تبدیل میشم .

فردین رو به من میگه : دیشب پدرم درباره ی تو چیزای جالبی میگفت .

به صورت جذاب فردین که با لایه ای از اسپری براق کننده ی شرکت پالیشر پوشیده شده نگاه می کنم و میگم : واقعا ؟ اون به تو چی گفت ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

فردین ابرویی بالا میندازه و میگه : خیلی از تو استعدادت توی پاسارگاد تعریف می کرد ،  
تعجبم که چرا شغل گذشته تو ادامه ندادی!

یقه ی بارونیمو میگیرم و به آینه ی بغل سیروس نگاهي میندازم .

آهی میکشم و میگم : افسر شدن انتخاب خودم نبود ، من به ادبیات علاقه داشتم ، شب قبل از  
خواب هشت کتاب سهراب می خوندم و گاهی برای سرگرمی داستان کوتاه می نوشتم ، بازی  
دزد و پلیس برای من جالب نبود . شاید آگه استعدادی هم داشتم به خاطر خوندن داستانی  
پلیسی بوده .

فردین سرشو به نشونه ی تایید تکون میده . دستشو از پنجره آویزون میکنه و میگه : جالبه !  
برای همین که الان بعد از سه سال دوباره اومدی سراغ ادبیات ، خیلی عالیه ، واقعا خوبه که  
آرزوهاتو فراموش نکردی .

و بعد از گفتن این حرف آهی میکشه .

لحظه ای به حالت صورتش نگاه میکنم و میگم : نکنه تو آرزو هاتو فراموش کردی ؟

فردین کمی فکر میکنه و میگه : راستش یه مدتیته خودمو هم فراموش کردم . وقتی خودمو توی  
آینه نگاه میکنم دیگه فردین قبلو نمی بینم . دوس دارم یه بار دیگه زمان به عقب برگرده و  
اتفاقات مرور شن ، دوس دارم بدونم کجای کارام اشتباه بوده .

منظورت اینه که از وضعیت حال حضرت ناراحتی ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نه.. ناراحت نیستم ، اما راضی هم نیستم ، دچار حالت رکود شدم ، دوس دارم یه اتفاق جدید توی زندگیم بیوفته ، یه اتفاق که بتونم خودی نشون بدم و به همه بگم که فردین چه جور موجودیه ....

لبخندی می زخم و میگم : اوه ! فردین ، من یه پیشنهاد دارم ، چطوره لباس مرد عنکبوتی بپوشی و به همه ی مردم شهر کمک کنی .

فردین لبخند محزونی میزنه و به برج های شهر که از مسیر های هوایی هم بالا زدن نگاه میکنه .

با همون لحن خطاب به من میگه : میدونی چیه آنی ! مشکل مردم این شهر این چیزا نیست ...

آهی میکشم ، درست میگه ....

دقیقه ای بعد از شهر خارج میشیم و وارد شهرک های اطراف میشیم . شهرک خاک زی های جواهر ساز رو رد می کنیم .

رو به فردین میگم : اون کجا زندگی میکنه ؟

فردین در حالی که به جی پی اس سیروسش نگاه میکنه ، میگه : تو محله ی سفالگرا زندگی میکنه .

چس باید پسر فقیری باشه .

-ای.. یه سطح معمولی دارن ...

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

وارد محله ي سفالگرا ميشيم . فقط چن تا خونه ي کوچیک وجود داره با آب انباري بزرگ که مال آداماس .

رو به فردين ميگم : ببينم ، اين جا که کسي زندگي نميکنه ، نکنه منو دزديدي؟

فردين خنده اي سر ميده و ميگه : پس بالاخره حاليت شد که دزديمت!

-خيلي بدجنسي فردين ، من گول ظاهر مهربونتو خوردم .

فردين کنار آلونکي توقف ميکنه و ميگه : رسيديم ، حدس بزن خونشون کجاست !

از سيروس پياده ميشم . تاريخي بيابون ، هواي خوبي جريان داره . دستمو توي جيب بارونيم فرو ميبرم . به آسمون پر ستاره نگاهي ميندازم . فردين کمي قدم ميزنه و ميگه : اين جا خيلي ساکت و آرومه .

-ببينم فردين ، اين جا واقعا محله ي کوزه گراست ؟

فردين نزديک مياد و ميگه : عجب خنکي هستي ، هنوز نفهميدي که دزديمت ؟

به چهره ي با نمک فردين نگاهي ميندازم . لبخندي ميزنم و ميگم : خيلي لوسي فردين ، به بابات ميگم امشب تو حموم زندانيت کنه .

از جلوي فردين کنار ميرم و اطراف آلونک ها پرسه مي زنم . صداي خزیدن مار ها رو به وضوح ميشنوم .

فردين از پشت سرم ميگه : چي شد يهويي ، فکري شدي!

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

میدونی چیه فردین ، بهت حق میدم که احساس رکود کنی .

فردین کنارم می ایسته و میگه : چطور ؟

به ماسه های روان نگاهی میدازم و میگم : راستش خود منم مدتی که همین احساسو دارم .

تو دیگه چرا ؟ تو که هر روز داری پیشرفت میکنی ، همه دوس دارن جایی تو باشن .

به فردین نگاهی میدازم و میگم : همه ی این موقعیتایی که میگي برای خودت ، فقط بگو خونه ی اون پسر کجاست .

فردین تبسمی میکنه و به زمین زیر پامون اشاره میکنه و میگه : اونا این پایینن .

با حرکتی توی شهرک سفالگرا میوفتیم . جایی زیر زمین . واقعا کی فکرشو میکنه که اینجا ، وسط این بیابون بی آب و علف ، زیر یه زمین بایر ، هزاران اجنه به زندگی معمولی خودشون بپردازن .

روی کپه ی خاکی فرود میام . خودمو زود جمع و جور میکنم . فردین کنارم ایستاده و میگه : عجب جایی مزخرفیه .

دلیل ناراحتیشو می فهمم . آخه ژاکت مامانیش بدجوری خاکی خلی شده . یقه ی بارونیمو درست میکنم و میگم : فردین جان ، مطمئنی این جا یه شهره ؟ بیشتر شبیه اتاق جاسوسا میمونه .

واقعا هم همینطوره . یه سالن بزرگ و سقف کوتاه ، درست زیر زمین ساخته شده . مانیتور پهنی دور تا دور سالن وجود داره که هزاران تونل رو در قالب مربع های کوچیک نشون میده .



به مانیتور بزرگ نزدیک میشم . این جا اتاق مرکزی محله ی سفالگراست . حالا می فهمم که این تونل ها در واقع کوچه ها و خیابونای این محله ان . چه سیستم مزخرفی!

فردین از پشت سرم میگه : تا حالا یه همچین جایی نیومدی؟

خیره به یکی از مانیتور ها که یه تونل تاریک رو نشون میده و یه چشمه از وسطش میجوشه ، میگم : من حتی نمی دونستم یه همچین محله هایی وجود داره ، حالا چجوری میشه رفت توی کوچه ها ؟

-خیلی کم پیش میاد کسی بیاد سراغ این محله ی متروکه .

این صدای زنونه ی نازک ، من و فردین رو از جا می پروانه . بر میگردیم و به چهره ی دختر خاک زی بانمکی که پشت سرمون ایستاده نگاه میکنیم .

تا حالا با یه همچین جن عجیب و غریبی برخورد نکردم . اندامش شبیه ما اجنه دودی و مبهم نیست . مثل آدما لباس پوشیده و حرکاتش درست مثل آدماست .

فردین کپ کرده . اونم مثل من انتظار دیدن یه همچین موجود عجیب و غریبی رو نداشته .

دختره دست به سینه و لبخند زنان به طرف ما میاد . سگگ بوت مشکی و بلندش زیر تابش نور مانیتور ها می درخشه . اگر یه آدم بودم ، حتما میگفتم که این روح یکی از اقوام دور ماست که برگشته .

توی چشمای طلایی رنگ دختره شیطننت خاصی بیداد میکنه . خطاب به من میگه : هی! تو

آیا... نیستی؟ همون که نقش السا رو تو فیلم قلبای مفقوده بازی میکنه ؟



کمی جا میخورم . لبخندی میزنم و میگم : آره ، حالا که از نزدیک دیدیم از قیافه ام نا امید شدی ، درسته ؟

دختره خنده ی بلندی سر میده و میگه : اوه ... نه ، زیادم بد نیست ، حالا بگو چرا اومدی اینجا ؟

در این جا فردین بالاخره به حرف میاد و میگه : ما هنوز شما رو هم نمیشناسیم که بخوایم بهتون جواب پس بدیم .

دختر یکی از ابرو های مشکی و طلایی رنگش رو بالا میندازه و همون طور که به فردین نگاه میکنه ، خطاب به من میگه: هی آنی ، اگه این آقا پسر نامزدته یا هر چیز دیگه ، باید بگم که فوق العاده بد سلیقه ای ، فوق العاده !

لبخندی میزنم و میگم : خواهش میکنم بحث نکنید . فردین شاگرد منه ، اگه بدونی من توی گندی شاپور ادبیات تدریس میکنم ، من اینجا دنبال یکی از شاگردام می گردم ، مساله ای پیش اومده که باید خودم می اومدم . لطف میکنی اگه منو به خونه شون راهنمایی کنی .

دختر عجیب و غریب ، متفکرانه به من نگاه میکنه . دیدن یه چهره ی معروف توی یه محله ی درب و داغون به خودی خود عجیب و تفکر بر انگیز هست .

با طولانی شدن مکث ، فردین دوباره داغ میکنه و میگه : شنیدی که ایشون اصلا وقت اضافی ندارن ، پس زود تر به ما بگو که چجوری میتونیم خونه ی اون پسر رو پیدا کنیم .

دختره به بلغورای فردین اهمیتی نمیده و میگه : حقیقتش نمی دونم با سیستم اینجا آشنائین یا نه . ما این جا یه کوپه داریم که شما توی اون قرار میگیرین و قبل از اون به من میگید که به کدوم تونل می خواهید برید . وقتی که شما توی اون کوپه نشستید ، منم این جا روی یه دکمه میزنم و شما فوراً توی اون تونل ظاهر میشید . می بینید ؟ اصلاً چیز پیچیده ای نیست .



به دختره لبخندي مي زنم . اما فردين ديگه به آخرين رشته هاي اعصابش چنگ ميزنه .  
خوشحالم كه حداقل يه جن توي اين دنيا پيدا شد كه از من ديوونه تر باشه و اونم جني نيست  
جز فردين !

دختر عجيب به طرف كييبورد كوچيك نصب شده روي ديوار ميره و دكمه ي سبز رنگي رو  
فشار ميده . طي يه حركت پيش بيني نشده ، كابين كوچيك قرمز رنگي از وسط اتاق بالا مياد .  
اين همون كوپه ايه كه اين دختر ازش حرف مي زد . بيشتر شبیه يه ترن هوايي اسقاط شده  
ميمونه تا يه كوپه .

من و فردين با تعجب به كابين غرازه خيره ميمونيم . دختر رو به ما ميگه : خب ، حالا با كي  
كار دارين ؟

نگاهي به فردين ميندازم و ميگم : فاميل پسره چي بود ؟

فردين اسم و مشخصات فريد رو به دختره ميگه و اون هم بعد از چند ثانيه كد مربوط به تونلي  
كه فريد توي اون زندگي ميكنه رو پيدا ميكنه .

با راهنمايي فردين داخل كوپه ميشينم . به خاطر كوتاه بودن سقف كوپه كمی سرمون رو خم  
ميكنيم . دختره جلوي در مي ايسته و مي پرسه : همه چيز مرتبه ؟

فردين مي پرسه : تو مطمئني كه اين سطل آشغالي ما رو به سلامت به اون تونل ميرسونه ؟

دختره ابرويي در هم ميكشه و ميگه : تو با اين حرفت داري محله ي منو زير سوال ميبري .

فردين منزجرانه نگاه به دختره و بعد نگاهي به من ميندازه . خنده اي ميكنم و ميگم : هي  
فردين ، تو امشب داري همه چيزو زير سوال مي بري .





رو به دختره ادامه میدم : نگفتی اسمت چیه .

دختر با خشم به فردین خیره میمونه و قبل از بستن در کوپه ، میگه : فرض کن اسمم کیلیپسه !

و در کوپه رو محکم میکوبه .

-اوپس ! فک کنم از دستمون ناراحت شد!

فردین زیر لب فحشی میده و میگه : کلیپس ! اسمشم مثل خودش مسخره اس!

لبخندی میزنم . نگاهی به سقف کوپه میندازم . نمی تونم حدس بزنم که الان حرکت می کنیم یا ساکنیم . هیچ صدایی شنیده نمیشه .

کم کم شک میکنم . رو به فردین میگم : به نظرت خیلی طول نکشید ؟

فردین به در و دیوار کوپه نگاهی میندازه و میگه : قانونا باید وقتی که رسیدیم ، درش باز بشه .

نگاهی به دستگیره میندازم و میگم : یه امتحانی بکن ، شاید گیر کرده باشه .

فردین دستش رو به طرف دستگیره میبره و به آرومی در کوپه رو باز میکنه . آب زلالی به آرومی وارد کوپه میشه . ارتعاش فقط چند سانتیه .

فردین رو به من میگه : رسیدیم ، فک کنم البته .



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نگاهی به بیرون میندازم . این جا منو یاد اون زیر زمینی میندازه که محل ثبت نام برای پاسارگاد بود .

فردین جلوتر از من ، از کوپه خارج میشه . پشت سرش پیاده میشم . دستی به دیوار ای گلی میکشم و میگم : واقعا زیر زمینیم!

فردین کوپه رو دور میزنه و میگه : گمونم درست اومده باشیم .

منم کوپه رو دور میزنم . رو به روی ما ، سه تا دریچه وجود داره که با درهای جن نما پوشیده شدن . در هایی شیر شکلاتی که روی هر کدام یه چیزی مثل پلاک نصب شده .

فردین به در وسط اشاره میکنه و میگه : پلاک 51/73 ، اون گفت که این جا خوشنونه ....

نگاهی به فردین میندازم . کمی احساس پشیمونی میکنم . ای کاش نمی اومدم . اصن ای کاش اون قدر بد با فردین برخورد نمی کردم .

فردین نگاهی به من میندازه و میگه : چرا و ایسادی ؟ چیزی شده ؟

کمی این پا و اون پا میکنم و من و من کنان میگم : برم پیشش چی بگم ؟

چه میدونم ! خودت گفتمی می خوامی ازش عذر خواهی کنی .

سرمو پایین میندازم و به آبی که زیر پامون جریان داره نگاه میکنم .

به طرف در به راه میوفتم . به سختی ، چند بار به در میکوبم .



کسی در رو باز نمیکنه . دوباره میکوبم . یک ثانیه ... دو ثانیه ... انگار هیشکی نمی خواد درو باز کنه .

فردین از پشت سرم میگه : فک نکنم خونه باشه .

نا امیدانه برمیگردم . دستمو توی جیب پالتوم فرو میبرم و آهی میکشم . هم زمان به یاد رفتار خودم با فرید و روزایی که به سوگ مادرم نشسته بودم می افتم .

زندگی من همیشه گند کاری پشت گند کاریه .

در همین موقع ، در با صدای نسبتا بلندی باز میشه . همزمان بر میگردم و با چهره ی زن خاک زی میانسالی مواجه میشم . با صدای زیر سلام میکنم . زن لبخندی میزنه و من و فردین رو ورنده میزنه .

با تردید میگه : با کی کار داری دخترم ؟

من که زبونم قفل کرده ، با نگاهم به فردین ، ازش درخواست کمک میکنم .

فردین خیلی ریلکس میگه : ببخشید فرید خونه اس ؟

زن که حالا متعجب شده ، می پرسه : شما دوستشین ؟

لبخندی میزنم و میگم : من استادشم .

زن لحظه ای به چهره ی من خیره میشه و میگه : خیلی قیافه تون برام آشناست ، من قبلا شما رو جایی ندیدم ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

لبخند کجی میزنم و میگویم: نمی دونم، شاید دیده باشین.

زن لبخندی میزنه و در رو برای ورود ما باز میکنه و میگویم: خواهش میکنم بفرمایید تو، فرید از دیدنتون خیلی خوشحال میشه.

وارد منزل فرید میشیم. فردین متعجبانه خونه رو دید میزنه. اما من سعی دارم که چشمامو از سر و شکل خونه بذارم.

دیوارای خونه با پوششی جن نما و صیقلی به رنگ سفید پوشیده شده و تصور این که این خونه، یه جایی زیر خرور ها خاک یه بیابون بنا شده، غیر ممکنه.

از راهروی کوتاهی میگذریم و وارد سالن درخشان و زیبایی میشیم.

جریان آب، کف خونه وجود داره و تشعشعات درخشانش روی سقف و دیوارا خود نمایی میکنه. تعدادی کوزه و ظرف مینیاتوری پشت و بترین های کمدی که توی سالن قرار داره، نمایی زیبایی رو ایجاد کرده. سه کاناپه ی نسکافه ای به حالت مربعی اطراف یه حوضچه ی کوچولو قرار گرفتن. رو به زن خاک زی میگویم: شما چه نسبتی با فرید داری؟

زن خاک زی لبخندی میزنه و در حالی که وارد اتاق کناری میشه، میگویم: من خاله ی فریدم.... سابقه نداشت کسی بیاد سراغ فرید.

فردین خودشو روی کاناپه ی وسطی میندازه و دستاشو زیر سرش میذاره. روی کاناپه ی دیگه ای میشینم و به وسط حوض نگاه میکنم. یه حوض به رنگ آبی خیلی خیلی کمرنگ. این جا بیشتر شبیه خونه ی ارواح سرگردون میمونه تا یه جن خاک زی.

به خاطر کم خوابی روز گذشته، توی سرم درد شدیدی رو احساس میکنم. وقتی که رسیدم خونه، به محض این که پامو گذاشتم توی اتاقم، خودمو پرت میکنم روی تخت و اون قدر می



خوابم که... اون قدر مي خوابم که ...چه ميدونم ، در حد زيادي مي خوابم . فقط همينو مي تونم بگم!

سرمو ميون دستام ميگيرم . کار دنيا ميبيني؟ من که بايد الگوي اجنه باشم، الان به اين روز افتادم. شهرت باد آورده همين بدبختي ها رو هم داره.

روز بخير....

سرمو بلند ميکنم و به فرید که با پیرهن سفید گل و گشادي جلومون ايستاده نگاه ميکنم . لحظه اي به ظاهر بي آزارش نگاهي ميندازم .

فرید میگه : بايد کار مهمي پيش اومده باشه که تا اينجا اومدين .

به ابه ي حوض نگاه ميکنم و میگم : متاسفم فرید ، من امشب خيلي بد باهات برخورد کردم ، اميدوارم از دستم ناراحت نشده باشي.

فرید لحظه اي با تعجب به فردين نگاه ميکنه تا بفهمه دليل اين کار چيه .

در همين موقع خاله ي فرید با سيني چاي برميگرده . فرید سيني رو از خاله اش ميگيره و همين طور که اونو روي ميز ميذاره ، میگه : امشب اصلا حواسم سر کلاس نبود ، بهتون حق ميدم ، نمي خواد خودتون رو ناراحت کنين ، من به اين جور حرفا عادت کردم .

اصلن متوجه پوششي که روي حوض قرار داشت نشدم . متوجه بيسکويت مارک Any ميشم که کنار قهوه ها گذاشته شده .

رو به فرید میگم : تو و خاله ات تنها زندگي ميکنين ؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

فرید لبخندی میزنه و میگه : نه ، یه خواهر و برادر دیگه هم دارم . البته برادرم دیگه پیش ما زندگی نمیکنه ، ولی خواهرم یه گرافیسته .

فریدین قهوه ای رو از روی میز برمیداره و در حالی که پاشو روی پاش میندازه ، به ادامه ی گفت و گوی ما گوش میده .

همچنان خیره به مارک Any روی بیسکویت ها میمونم . فرید متوجه میشه و میگه : چرا این مارکو برای محصولاتتون انتخاب کردین ؟

خیره به بیسکویت ها میگم : نمی دونم ، اون موقع زیاد به معنیش فکر نکردم ، اما حالا می فهمم که واقعا ....

فرید بلافاصله میگه : این حرفو نزنید ... من اصلن یه همچین منظوری نداشتم .

نگاهی به فرید میندازم . در همین موقع خاله ی فرید وارد سالن میشه و میگه : ببخشید ، من اشتباه نکردم ، شما السا هستین ؟

هر سه میخندیم . خاله ی فرید هم با خوشحالی به طرفم میاد تا السای قلب های مفقوده رو از نزدیک ببینه .

بعد از گرفتن چن تا عکس یادگاری و امضای چن تا ظرف سفالی منزل فرید رو ترک میکنیم . همون جا از فریدین هم خداحافظی میکنم و به مقصد خونه ی بابا اینا جیم میشم .

توی پاگرد راهرو ظاهر میشم .

صاب خونه ، مهمون نمی خوای؟



صدای جیغ شادی سنا و دویدنش رو میشنوم . با خوشحالی به طرف هال به راه میوفتم . این خونه درست پشت یه تپه ی زیبا قرار داره . یه خونه ی متروکه ی مربوط به آداس که جاهای تخریب شده اش با عایق های جن نما پوشیده شده . هنوز پامو توی هال نداشتیم که سنا خودشو محکم توی بغلم میندازه . هر دو میخندیم . سنا از سر و کول من بالا میره و حسابی منو ماچ و موج میکنه .

از اون طرف متوجه رامبد میشم که به دسته ی صندلی تکیه داده و دست به سینه به ما لبخند میزنه .

-چته دختر ، مگه چن ساله منو ندیدی؟

سنا لپمو میکشه و میگه : 100 سال ، 200 سال ، 300 سال ، ...

-کاملا مسلمه عزیزم .

-هی آنی ، داری از سر فیلمبرداری میای؟

لپای سنا رو میکشم و میگم : نه ، دانشگاه بودم ، ببینم ، چرا این قد لاغر شدی؟

سنا چند قدم عقب میره و دست به کمر میزنه و میگه : هیگم خوب شده آنی؟

با تعجب میگم : هیگلت؟

رامبد میزنه زیر خنده و در حالی که به طرف ما میاد ، میگه : این دختر و هم مٹ خودت کردی .

-آهان! حالا فهمیدم ، ببینم سنا ، تو که هیگلت خوبه .



رامبد دستي توي موهاي سنا ميکشه و ميگه : به جاش يه برس توي موهاات بکش تا ديگه دستم توش گير نکنه .

سنا عصباني ميشه و با غيظ به رامبد نگاه ميکنه . من و رامبد هم هر هر ميزنيم زير خنده .

در حال حاضر هر سه روي کاناپه نشستيم و با هم درباره ي نقش السا توي فيلم قلب هاي مفقوده صحبت ميکنيم .

رامبد ميگه : به نظر من تو بعضي جاها اصلا احساس نداري و درست مت يه مترسک ميشي .

از حرفش ناراحت نميشم و ميگم : خب چيکار کنم ، حتما حسي ندارم ديگه ....

سنا ميگه : آره ، به نظر منم همينطوره ، اما اين قسمتي که آكام بهت حلقه ي نامزدي رو ميده خيلي رويابي بود .

و با گفتن اين جمله چنان توي روياميره که مطمئن ميشم تازگي ها خيلي احساس ترشيدگي ميکنه .

رامبد به سنا چشم غره اي ميرد . قبل از اين که مشکلي پيش بياد ميگم : يه فيلمنامه ي خيلي خوب بهم پيشنهاد شده ، تصميم دارم همزمان با يه کارگردان ديگه هم کار کنم .

رامبد ميگه : هي آني ، اينقد سر خودتو شلوغ نکن . به اندازه ي کافي درگير کاراي تبليغات هستي که قلبهاي مفقوده رو هم به زور بازي ميکني .

سنا رو به من ميگه : راستي ، شنلي که ديشب پوشيده بودي خيلي قشنگ بود ، با تي شرت آكام ست بود .





این بار من و رامبد همزمان به سنا چشم غره میریم .

رو به رامبد میگم : رامبد ، بابا کجاست ؟ نمیبینمش .

رامبد میگه : داره استراحت میکنه ...

سنا وسط حرفمون میپره و میگه : راستی آنی ! ما فردا اسباب کشی میکنیم .

رو به رامبد میگم : شما توی یه سال گذشته ، پنجمین باره که دارین اسباب کشی میکنین .

رامبد لبخندی میزنه و میگه : همش به خاطر خشایته ...

سرمو چن بار تکون میدم و میگم : خشایث ، ...اون ما رو بازی گرفته ...

رامبد میگه : نکنه ناامید شدی ، آره آنی ؟

نگاهی به سنا میدازم که از حرفای ما تعجب کرده و باور نمیکنه که من از خشایث بد بگم .

رو به رامبد میگم : آره رامبد ، واقعا نا امید شدم ، دیگه حال و حوصله ی اون انجمن مسخره رو ندارم . ما فقط داریم وقت تلف میکنیم .

رامبد میگه : اینطور نگو آنی ، ما تا این جا هم خیلی خوب پیش رفتیم . علاوه بر اون تو از کجا میدونی که کارای ما بی فایده بوده ؟

نگاهی به سنا میدازم و میگم : نظر تو چیه سنا ؟...یه نظرت من بیخودی به خشایث بدبینم ؟



سنا يکه ميخوره و ميگه : من نمي دونم ، من نمي خوام تو بحثاي شما دخالت کنم.

لبخندي ميزنم و ميگم : اشکالي نداره عزيزم ، تو الان ديگه يکي از اعضاي انجمني ، مي خوام بدونم نظرت چيه .

سنا براي گرفتن اجازه ي اظهار نظر نگاهی به رامبد ميندازه و ميگه : راستش من خشاينو قبول دارم ، ميدونم کاري نميکنه که به ضرر ما تموم بشه . در ضمن الان بايد همه ي اجنه براي منهدم کردن غلام تلاش کنن ، ما هم بايد به سهم خودمو تلاش کنيم . تو اين شرايط نبايد خشاينو تنها بذاريم .

رامبد نگاه عاقل اندر سفيهي به من ميندازه .

پوزخندي ميزنم و ميگم : ولي من بر عکس شما هيچ اعتقادي به نقشه هاي خشاين ندارم . اون ابتکارات زيادي داره اما نقشه هاش در کل احمقانه اس....

رامبد ميگه : آني به نظرم خستگي به مخت فشار آورده ، بهتره بري توي اتاق و استراحت کني .

دستي توي موهام ميکشم . به اتاق خواب جيم ميشم و خودمو روي تخت ميندازم . سقف اتاق با لايه ي جن نماي صورتی رنگي پوشيده شده . مي تونم شرط ببندم که اين رنگ صورتی سليفه ي سناست .

چرخي ميزنم و به ديوار کهنه ي اتاق نگاه ميکنم . دوس داشتم الان آهنگي از افلو مارپليا گوش بدم . اون يه خواننده ي بزرگ خاک زي از بندر ودله ...مي تونم بگم که طرفداراش به تعداد انگشتاي دستم نميرسه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تا اون جايي که ميدونم ترانه هاشو خودش ميگه و کار موسيقي شو کولي هاي ول گرد به عهده ميگيرن و توي استديو هاي متروکه ضبط ميشه.

تا حالا هيچ تصميم جدي اي براي حمايت از افلو مارپليا نگرفتم . مطمئنا حمايت من ميتونه اونو به يکي از بزرگترين خواننده هاي قرن تبديل کنه . اما ترسم اينه که پيشنهاد منو قبول نکنه و بگه : خانم آنيا ! من تنهائي خودمو ترجيح ميدم !... و اون وقته که من تحقير ميشم . حقيقتش شنيدن يه همچين چيزي از اون بعيد نيست .

حدود ساعت 4 صبح بدون خداحافظي به مقصد منزل شخصي خودم جيم ميشم . لحظه اي توي حال خونه مکث ميکنم و به نمای شهر نگاه ميکنم . اينبار چراغ روي يکي از آسمون خراش ها چشمک ميزنه .

به طرف اتاقم ميرم و بارونيمو روي چوب لباسي ، تقريباً پرت ميکنم . توي آيينه نگاهي به خودم ميندازم .

يک سال پيش وقتي که از پيش آرين به خونه برگشتم ، رامبد داشت روي بالکن سيگار ميکشيد و سنا با تلسکوپش ، از پنجره ي حال به ستاره ها نگاه ميکرد . من کلافه و سردرگم بودم . آرين به من يه پاکت سفيد تقريباً بزرگ داده بود که من هنوز از محتوياتش بي خبر بودم . مي تونستم حدس بزنم که مقداري پول نقد و يکي از اون نشانا ي مسخره ي سازمانه . همين طور که به طرف اتاق ميرفتم خودمو براي جواب پس دادن به رامبد و بابا آماده ميکردم . اونا امکان داشت که از من بپرسن تو چرا از آرين خواستي که به تو کمک کنه که يه سوپر استار بشي !

و واقعا هم طبيعي بود که يه همچين سوالي بپرسن . چون مادر من فقط 40 روز بود که مرده بود و اين نمک به حرومي نيست که من يه همچين خواسته ي شرم آور و مسخره اي رو از يه پسر غريبه و قاتل داشته باشم ؟



علاوه بر اون چه اتفاقي افتاده بود که من يهو هوس سوپر استار شدن به سرم زده بود ؟

با همه ي اين ها ، از اون جايي که من در طول زندگيم به اندازه ي کافي تحقير شده بودم و به بازخواست هاي زيادي جواب پس داده بودم ، با کمال خونسردي به اتاقم رفتم و جالب اينجاست که رامبد و پدر هيچ وقت اين سوالو از من نپرسيدن و تازه خوشحال هم شدن که من بالارخه گذشته ها رو فراموش کردم و دستي به سر رو روي زندگيم کشيدم .

من هنوز بعد از گذشت يک سال اون پاکت رو دارم . خيلي کم پيش مياد که محتوياتش رو بيرون بيارم . فقط پدر از محتوياتش خبر داره . البته فکر کنم بعد ها درباره ي اجزاي دروني اين پاکت با رامبد هم حرف زده .

کشوي ميز زير آيينه مو باز ميکنم . پاکت سفيد رو بيرون ميارم . هنوز احساس ميکنم که رد انگشتاي آرين روشه ... و فقط من قادر به ديدنشون هستم .

پاکت رو روي ميز آرايش ميذارم . دستمو به داخلش فرو ميبرم . کاغذ ليز وبراقی رو از توش بيرون ميارم . يادمه بار اولي که اين کاغذو توي دستام گرفتم ، خواستم پاره اش کنم و آتیشش بزنم ، اما بعدا متوجه شدم که اسناد ازدواج به هيچ عنوان قابل از بين بردن نيست . سند ازدواج من با يه انسان ! هه... اينو خشايت دو روز قبل از دادگاه تنظيم کرده بود تا به اين وسيله تا حدودي از اتهامات من کم کنه .

يه برگه بدون هيچ کادري ، کاملا سفيد و درخشان با يه پاپيون قرمز رنگ در پايين !

من فکر ميکنم که طراحان اسناد ازدواج متشکل از يک مرد بدسليقه و يک خانوم فوق العاده لوسه .... هيچ وقت به طور صحيح محتويات سند رو مطالعه نکردم و الان هم چون عينک مطالعه مو نزدم ، قادر به خوندنش نيستم .



سند رو به گوشه ي ميز پرت ميکنم . اين بار جعبه ي مخمل سياه رنگي رو از توي پاکت به بيرون ميکشم . حلقه ي سفيد آرش هنوز هم درخشندگي روز اولشو داره .

با حالت ناشيانه اي اونو به انگشت حلقه ام ميندازم و توي آيينه به خودم و انگشتم نگاه ميکنم .

بعد از دادگاه ديگه خبري از آرش نداشتم ، .. در واقع هميشه اين احساسو داشتم که اگه بخوام دوباره برم سراغش حتما زير نظر خواهم بود .

علاوه بر اون خود منم هيچ وقت تصميم جدي براي دوباره ديدنش نگرفتم . دليلشماشمايد به خاطر اين بود که ... خب ، ميتونم بگم دلایل زيادي داشتم ....

به جز اين ، مقداري آدامس و پاستيل هم که از روز آخري که تو دنياي آداما بودم ، توي جيب داشتم ، ته پاکت وجود داره .

توي اسناد سازمان نوشته شده بود ، جسمي که من تصرف کرده بودم ، توي مدت 18 روز 3 كيلو به وزنش اضافه شده !

هيچ وقت فکر نمي کردم که مي تونم تا اين حد موجود تنبلي باشم . البته مي تونستم بهونه هاي زيادي مثل فرق داشتن زندگي اجنه با آداما يا رژيم پر کالري آداما بيارم . اما به نظرم نيازي به گفتن اين بهونه ها که بيشر مت يه جوک خنده دار ميومد نبود .

محتوای پاکت رو به داخلش بر ميگردونم ، اما حلقه رو روي دستم نگه ميدارم . راستش حلقه هايي که دخترای پاندت توي گندي شاپور روي انگشتمون ميندازن ، داره حسادت منو بر مي انگيزه .

دکمه ي پيغام گير آيينه ي اتاقم رو فشار ميدم و روي تخت دراز ميکشم .



سلام آني ! خيلي بيژوري ! عجيجم ، لطفا به پاليشر بيا و براي آخرين بار لاک لب نازمو برداشت کن ! عجيجم ، جوجو ، دوشت دالم !

پاني يه ديوونه ي به تمام معناست !

بعد از اون صدای يه مرد غريبه توي اتاق ميپيچه ....

-اوم... خانوم آنيا... من آذرتاش ، مجري برنامه ي يک هوازي هستم . خوشحال ميشم که شبي در اين برنامه ، مهمون ما باشيد ، ... در صورتي که اين افتخار رو به ما ميديد ، خوشحال ميشم که با من تماس بگيريد ، شماره ي من : 174#532 هستش ....

آذرتاش ! ... يه مجري رواني به تمام معنا .... برنامه ي اون تقريبا 2 ميليارد بيننده داره ... يا چرب زيوني و راه انداختن بحثاي بي مورد حسابي آتيش گفت و گو هاشو داغ ميکنه . آخر سر فقط بيننده ها يه عالمه هيجان زده ميشن و گرنه مهمونا با قهر استديو رو ترک ميکنن و خودشم با يه اعصاب داغون و البته يه جيب پر پول به خونه بر ميگرده .

احتمالا اون زمان که هنوز از همسرش جدا نشده بود ، به محض رسيدن آذرتاش به خونه ، با عشو خودشو بهش ميرسوند و ميگفت : عزيزم خسته نباشي ، برنامه ي امشب فوق العاده بود

.....

اون وقت طوري زيர்கانه درآمد اون شب آذرتاش رو از توي جيبش کش ميرفت که خود آذرتاش هم خبر دار نمي شد .

نمي دونم ، شايد درخواست آذرتاش رو قبول کنم ، اما نه اين روزا که ذهنم حسابي مشغوله .... علاوه بر اون تصميم دارم تا تموم شدن قلب هاي مفقوده صبر کنم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پیغام بعدی از طرف خشایثه که میگه : سلام آنی ! می خواستم بهت بگم که جلسه ی این هفته ، فردا راس ساعت 5 بعد از ظهر برگزار میشه ... میدونم که این روزا سخت درگیر و مشغولی ، ولی امیدوارم جلسه ی فردا رو حتما شرکت کنی.

اینم از خشایث ... نمی دونم آگه موجود مشهوری مٹ من توی گروهش نبود بازم انگیزه ای برای برگزاری این جلسات مسخره و بی سر و ته داشت !

پیغام بعدی از طرف یه دختره که میگه : عزیزم شما خودتو چی فرض کردی که جلوی آکام جونم می ایستی و میگی : تو مثل گیاه زیای زهوار در رفته می مونی ؟ یه نگاه به اون دماغ زشتت بکن تا بفهمی زهوار در رفته کیه ، البته من یه خاک زی ام ولی از دخترای افاده ای مٹ تو که فک میکنن از دماغ فیل افتادن حالم به هم میخوره .

لعنتی ! این دیگه کدوم خریه ؟ دختره ی عاشق .... بهتره بگم دختر روانی ! دماغ من چه مشکلی داره مگه ؟ اصن مگه من کلمه ی گیاه زی زهوار در رفته رو از خودم گفتم ؟ این کلمه ی لعنتی توی فیلمنامه نوشته شده بود !

با این فکر جلوی آینه می ایستم و نگاهی به دماغم میندازم . واقعا دماغ من زشته ؟

پیغام بعدی از من اجازه ی فکر کردن رو میگیره .

سلام خانوم آنیا ، من از شرکت **free & B** تماس میگیرم . شرکت ما در زمینه ی تولید لباس خواب زنونه فعالیت داره .... خوشحال میشیم که در زمینه ی تبلیغات با ما همکاری داشته باشین .

کم مونده من تو یه همچین تبلیغات مزخرفی شرکت کنم !



پیغامها رو متوقف میکنم . دوس دارم به هیچی فک نکنم . منظورم اینه که به هیچی فک کنم . مغزمو پر از هیچ کنم . .. این جمله رو از رمان عقاید یک دلک یک یاد گرفتم . می تونم بگم یه رمان فوق العاده اس . البته من هنوز 50 صفحه ی آخرشو نخوندم و هنوز نمی دونم که آیا ماری برمیگرده یا نه . امیدوارم که برگرده . به نظرم ماری کار احمقانه ای کرد که شنیر رو تنها گذاشت . شنیر از هر لحاظ یه مرد فوق العاده اس ! حد اقلش اینه که به سیستم تک همسری اعتقاد داره ، آیا واقعا این کافی نیست ؟

ای کاش واقعا آدمی مثل شنیر وجود داشت . راستش نمی تونم شنیر رو در کنار آرش قرار بدم چون این دو از زمین تا آسمون با هم تفاوت دارن . مثلا شنیر یه دلککه در حالی که آرش... راستی شغل آرش چی بود ؟ من حتی نمی دونم رشته ی تحصیلیش چی بود .. واقعا جالبه ! ما حدود دو هفته با هم نامزد بودیم . البته فقط چهار روز با هم ارتباط داشتیم .

فک میکنم که اگه یه بار دیگه زمان به عقب برگرده خیلی سوالات رو ازش میپرسم . مثلا ازش میپرسم اگه با هم دعوا کنیم ، تو از خونه میزنی بیرون یا منو از خونه بیرون میکنی .... در اون صورت باید توضیح میداد که بعد از بیرون کردن من ، به این فکر میکنه که من شبو کجا میگذروم ؟

در همین موقع آیینه ی اتاقم چن باری روشن و خاموش میشه و بالاخره چهره ی پانی ظاهر میشه .

سلام پانی... چی شده که این موقع روز مزاحم شدی ؟

پانی جیغ کوتاهی میکشه و میگه و با صدای فوق العاده نازک و مسخره اش میگه : هی ... آنی ! نگو که پیغامم به گوشت نرسید وگر نه خیلی ناراحت میشم .

چرا ، اتفاقا چن ثانیه پیش شنیدمش ... ببینم پانی ، تو چرا خودت از اون لاک لب چندش آوردی استفاده نمی کنی ؟





پاني يقه ي پالتوي گل بهي شو که خيلي پف آلوده ، ميگيره و با عشوه ميگه : ميدوني چيه آني ، چون ما براي سري اول فقط رنگ کالباسي توليد کرديم که منم رنگ کالباسي به صورتم نمياد .

درست ميگي ، ... تو فقط بايد مٲ دختر اري دهاتي به لبت سرخاب بزني و لپاتو صورتي کني .

پاني اخم ميکنه و ميگه : تو ديورنه اري آني ، نکنه هنوز تحت تاثير رمان عقايد يک دلقي ؟

تقريباً ، البته هنوز حالت ماليخوليائي پيدا نکردم .

ميدوني چيه آني ، تو درست مٲ بچه ها ميموني که خودشونو شکل شخصيتاي فکاهي ميکنن .

حق با تونه پاني ، ولي من هنوز 50 صفحه از رمانو نخوندم ... خوشحال ميشم اگه بگي پايان ماجرا چه بلائي سر شنير بيچاره مياد .

واقعا هنوز نخونديش؟

نه ، اما الان حدس ميزنم که شنير در نهايت خود کشي ميکنه ، درسته ؟ آره پاني ؟ خود کشي ميکنه ؟

پاني ميزنه زير خنده و ميگه : بهت نميگم تا خودت بخونيش . ولي خواهش ميکنم قبل از اين که بلائي سر خودت بياري يا مٲ شنير دچار حالت ماليخوليائي بشي ، بيبي و لاک لب خوشگلمو تبليغ کني . بعد از اون ميتوني به شنيرت برسي و باهش همزاد پنداري کني .

مطمئن باش که من ديگه براي تبليغ اون آب دماغ مسخره پامو هم توي پاليشر نميذارم ...



تو میای... من مطمئنم ، و منتظرت میومم ..... بای

و قبل از این که بتونم فحشی نثارش کنم آینه خاموش میشه . این قدر ساده لوحانه رفتار کردم که حتی پانی مسخره هم فهمید من تحت تاثیر یه رمانم ....

نگاهی به ساعت میندازم . ساعت حدود 5 صبحه . کرکره ی اتاقو میکشم و خودمو روی تخت میندازم . من امروز از ساعت 7 بعد از ظهر تا 6 صبح فیلمبرداری دارم ولی حالا که فکرشو میکنم ، اصلا قصد رفتن سر فیلمبرداری رو ندارم . آگه هم رفتم حتما مثل شنیر پامو به جایی میکوبم که مصدوم بشه و به این بهونه به خونه برگردم .

حالا که فکرشو میکنم من و شنیر تفاوتی دیگه ای هم داریم . مثلا اون ، اون طور که فکر میکرد درسته زندگی می کرد و عقایدشو بیان میکرد اما من تا جایی که یادم میاد خودمو با محیط تطبیق میدم .

ای کاش واقعا می دونستم در نهایت چه بلایی سر شنیر بیچاره میاد . امیدوارم که ماری برگرده .

اون کتاب الان توی کشوی لباساست اما اصلن کشی برای خوندنش ندارم . هنوز درگیر بخشایی هستم که روزای پیش خوندم . امیدوارم ماری برگده ، اون ماری احمق!

از فکر کردن به تنهایی شنیر بی اختیار اشک توی چشمام جمع میشه . خیلی خوبه که پانی منو توی این وضعیت نمیبینه وگرنه رمانو از پنجره به وسط اسپرایت سیٹی پرت میکرد .

در همین موقع آینه به صدا در میاد . بلافاصله میره روی پیغام گیر . فقط کسایی که من از قبل انتخاب کردم وصل میشن .



-آني ، آني ! اگه خونه اي بيا جلوي آيينه ، شرکت صابون سازي داره ورشکست ميشه ، بايد بيایي اين جا ، هر چه زود تر ... لطفا دست از بيخيالي بردار اين اواخر دوباره داري بچه ميشي .

صدای نگین مٹ خانومای مقدس میمونه . یا مٹ فرشته های توي رویاهام!

از جام بلند ميشم و باروني مشکي رنگمو ميپوشم و بلافاصله به مقصد شرکت صابون سازي جيم ميشم .

درست رو به روي منشي ترگل و ورگل ظاهر ميشم . منشي که دختر گياه زي خوشگليه با ديدن من ، جا ميخوره و ميگه : خواهش ميکنم ديگه هيچ وقت اينطوري ظاهر نشين!

با بي خيالي شونه اي بالا ميندازم و ميگم : تو شيفت روز کار ميکني پوستت خراب ميشه ها !

گياه زي ميزنه زير خنده و ميگه : مهم نيست ، نگين منتظرتونه ....

بي هوا وارد اتاق نگين ميشم . همون طور که حدس ميزدم خودشو بين يه عالمه کاغذ و سند غرق کرده .

سلام آني ، خوشحالم که بالاخره اومدي .....

نگين جون .... نصيحتا رو فراموش کن و بگو چقدر پول لازمه تا صابونا کف کنن...

نگين در حالي که آيينه ي صورتي رنگشو از جيب مانتوي صورتي رنگش بيرون مياره ، ميگه : کف صابوناي تو با پول نميخوايه .



حالا به وسط اتاق رسیدم و چهره ی با مزه ی نگین رو بهتر میبینم . مو های زدر با ابرو های قهوه ای و باز چشمای عسلی ... یه جن خاک زی تکامل یافته !

خودمو روی مبل پرت میکنم و میگم : فقط بگو چقدر لازمه ، کجا رو باید امضا کنم ؟

دستمو توی جیب بارونیم فرو میبرم . چشمامو میبندم و سرمو به مبل تکیه میدم .

صدای قدم های نگین رو میشنوم که به من نزدیک میشه . جلوی پام زانو میزنه و دستشو روی زانو هام میذاره . با لحن متأسفی میگه : چت شده آنی ؟ چرا اینجوری شدی ؟

با بی حالی میگم : سرم درد میکنه .

نگین دستشو روی پیشونیم میذاره و میگه : تب که نداری ، چیزی ناراحتت کرده ؟

چشممو باز میکنم و به چشمای مهربون نگین نگاه میکنم و میگم : آگه کمکی از دست من ساخته نیست ، می خوام برم ، به اندازه ی کافی کار روی سرم ریخته .

نگین میگه : بهتر نیست یه مدتی به خودت استراحت بدی ؟

خنده ی مزخرفی سر میدم و میگم : من همیشه در حال استراحتم .... هر چقدر که بخوام ... ببینم ، کاری از دست من ساخته است ؟

نگین میگه : فک میکردم بتونم ازت کمک بگیرم ، اما حالا که حالت خوب نیست یه تعهد کتبی بهم بده که بتونم به جات به کارا رسیدگی کنم .

چن تا کاغذو امضا میکنم . نگین به من میگه : امروز برنامه ات چیه ؟



بعد از ظهر به مهمونی خونوادگی دعوتم بعدشم باید برم سر فیلمبرداری.

خوبه ، پس تا اون موقع پیش من بمون .

من لاشه ام نگین ، عین این معتادا ، این جا موندن من کمکی بهت نمیکنه .

-اشکالی نداره ، فقط پیش من باش ، همین جا استراحت کن ، خودمم هر اتفاقی بیوفته بهت میگم ، فقط پیشم باش تا حواسم باش تا حواسم پرت نشه .

-اکی.

بارونیمو در میارم و روی خودم میندازم . نگین به هزار جا زنگ میزنه . حتی نمی خوام بدونم که چه بلایی داره سر شرکت صابون سازی میاد . اصلن امیدوارم این شرکتو بندازن توی توالت !

صدای آینه جیبیم بلند میشه و این یعنی این که یه پیغام متی اومده . آینه رو از توی جیبم بیرون میارم . یه پیغام از طرف فردین .

-آنی عزیز... آیا هنوز به رسم آدمای بیداری ؟

آنی عزیز؟! به حق چیزای ندیده و نشنیده .. فردین هیچ وقت با من اینطوری حرف نمی زد . احتمالا ازم پول می خواد ، شایدم می خواد یه موقعیت شغلی برایش فراهم کنم . البته چن تا حدس دیگه هم دارم . مثلا شاید می خواد که برایش یه گروه موسیقی خوب پیدا کنم بتونه آلبوم بیرون بده ....

جواب میدم : البته فردین ، ...کاری پیش اومده ؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نگاهی به نگین میندازم که با کلافگی کاغذاشو خط خطی میکنه .

لحظه ای بعد فردین جواب میده : می خوام آگه میشه ببینمت .

جواب میدم : فردین جان ، من چند ساعت دیگه به جلسه میام و میتونیم اون جا همدیگه رو ببینیم .

احتمالا خواسته ی خیلی بزرگی داره که این طور سماجت میکنه .

لحظه ای بعد جواب میده : میدونم ، قبل از جلسه میتونیم همدیگه رو ببینیم ؟

کمی فکر میکنم . با 22 سال سن خیلی خوب این رفتارای یه پسر جوون رو درک میکنم . اما نمی تونم با اطمینان چیزی بگم .

-البته فردین .... کجا باید بیام ؟

از همین الان برای توجیح کردن فردین مقدمه چینی میکنم . امیدوارم حدسم درست نباشه . مدتی بود که یه حدسایی میزدم ... امیدوارم که واقعیت نداشته باشه .

جواب میده : ممنون که وقتتو میذاری آنی ... ساعت 3 توی سرداب (muse) میوز....

در همین موقع منشی نگین وارد اتاق میشه . ظاهرا این مدت این قدر به این اتاق رفت و آمد داشته که دیگه خودشو مطل در زدن نمیکنه .

رو به نگین میگه : محموله ی تایلند هم برگشت .... ارزش سهام شرکت کیک و کلوچه هم 30 درصد افت کرد .



توي ذهمن تكرار ميكنم : كيک و كلوچه ... اين مارک لعنتي روي هر محصولي ميخوره ... حتي دستمال توالتي ...

نگين نگاهی به من ميندازه و ميگه : شرکتا دونه دونه دارن سقوط ميکنن .

زير لب ميگم : درست مثل خودم .

منشي نگين ، از پشت عينک قاب صورتيش نگاهی به من ميندازه و ميگه : بهتر نيست شخصا سراغ شرکتا برين و به کار ارسيدگي کنين ؟

چشم غره اي به منشي ميرم . نگين خنده ي محوي سر ميده و ميگه : آني پنچر تر از اين حرفاست .

منشي با لبخند ميگه : من نه به طرفدار پر و پا قرصم نه به دوست صميمي ولي مي خوام بگم که فک نکنين به آخر خط رسيدين ، شما تازه وارد راه موفقيت شدين ، نذارين حسادت و کينه ي اطرافيان شما رو از مسيرتون دور کنه .

منشي اينو ميگه و اتاقو ترک ميکنه . رو به نگين ميگم : منشي تو کف بيني هم بلده ؟

نگين ميخنده و ميگه : اون راس ميگه آني ، از جات بلند شو و به تک تک شرکتا برو ، نذار اسم آني از پشت ويترينا پاک بشه وگرنه فردا روي براي به دست آوردن پول مجبوري خودتو بذاري پشت ويترين .

از جام بلند ميشم و بارونيمو مي پوشم . به طرف نگين ميرم و ميگم : اين اولين و آخرين باره که به حرفت عمل ميکنم . لطف کن واسم شرکتايي رو که بايد بهشون سر بزنم رو به اضافه ي کارگزاراي بورس و مدير اي فروشمون رو ليست کن ... تا 24 ساعت ديگه ته و توي قضيه رو در ميارم . بالاخره مي فهمم چه کر مي به جون شرکتا افتاده .



نگین فوراً دست به کار میشه . از توی آینه ی پهن روی میز ، اسم کارگزاری ها رو بیرون میاره . منم از توی یه زون کن سبز ، اسم مدیرای فروش شهرایی که تو دو ماه اخیر کمترین بازده رو داشتن رو بیرون میارم .

ژاپن ، لوگزامبورگ و جزایر قناری به اضافه ی لیتوانی و پرو ....

البته فک نکنم که به همه ی این شهرها سفر کنم . ...

از نگین خداحفظی میکنم و به خونه بر میگردم . بعد از یه بخور آب گرم ، جلوی پنجره ی بزرگ هال می ایستم . اسپرایت سیتی با تابش نور خورشید کمرنگ شده .... هیچ جنی دیده نمیشه . انگار که از اول هیچ جنی وجود نداشته . پرده رو میکشم تا هیچ نوری به داخل خونه نیاد .

پشت میز وسط هال میشینم و آینه ی روی میز رو روشن میکنم . به لاین تمام شرکتها سر میزنم . توی این دو ماه اصلاً خبری از لاین شرکتها نگرفتم . با زیاد شدن شرکتای **Any** تصمیم گرفتیم که یه بروج (**Borough**) از شرکتای آنی درست کنیم . توی این بروج تمام شرکتها لحظه به لحظه اطلاعات خودشون رو با هم در اشتراک میدارن و بیخاماً به سرعت به مسئولای فروش اطلاع رسانی میشه . بازار یابا قبل از تحویل گرفتن محموله ها بازار اون محصول رو پیدا میکنن . به این ترتیب هیچ محموله ای بر نمیگرده .

البته الان دیگه خیلی چیزا تغییر کرده . محموله ها یکی بعد از اون یکی پس فرستاده میشه . بدون هیچ دلیل خاصی . انگار که یه کرم توی بروج افتاده .

ای کاش به توصیه های پانی عمل میکردم و یه مدیر برای برنامه هام پیدا میکردم . البته به زودی این کارو هم میکنم .





این کرم داره امروز صابونا و کیکای منو میخوره . کیک چیز خوشمزه ایه ولی صابون خوردنی نیست . مدیر ارشد فروش یه مرد آبی به اسم اوستاست . اوستا رو به جز چند باری که تو جلسه های مهم دیدم ، زیاد ملاقات نکردم . اون هر بار یه عینک عجیب و غریب میزد و هر وقت بهش نگاه میکردی ، لبخند میزد . مثل آدما لباس می پوشید و کفشاشو واکس می زد !

شماره شو از توی بروج پیدا میکنم . ....

از خط مخصوص مدیر کارخونه ، یعنی خودم ، تماس میگیرم . ترجیحا یه تماس صوتی ، ...فعلا نمی خوام منو تو این قیافه ی کپک زده ببینه ! ....

بعد از گذشت 20 ثانیه ، یه دختر جوون جواب میده : بفرماید خانوم انیا ....

سلام دوست من ، با اوستا کار دارم ....

چن لحظه صب کنین .

تو حین صبر کردن ، به آشپزخونه میرم و موزو شیر رو توی مخلوط کن میریزم .

اوستا بالاخره جواب میده : سلام خانوم انیا ...منتظر تماستون بودم ....

سلام اوستا ، ...ببینم الان چن چنیم ؟ ...بیمارمون چن درصد شانس زنده موندن داره ؟

اوستا لحظه ای مکث میکنه و میگه : الان ساعت هشت و نیم صبحه ، شرکتای کیک و کلوچه و چسب انگشت تا امشب زنده می موندن .

خب اوستا ....حالا بگو که من باید نوش دارو رو از کدوم کشور تهیه کنم ؟



اوستا نفس عمیقی میکشه و میگه: نمایندگی فروش ژاپن و فیلیپین سعی داره با رشوه شرکتو ورشکست کنه ، باید محموله ها رو قبل از برگردونده شدن به فروش برسونیم ، خودمون .... بدون کمک اون نمایندگی ها .....

آینه رو کنار گوشم فشار میدم . کمی به مخم فشار میارم و میگم : کی باید این کارو کنه ؟ من می تونم ؟ من بدرد این کار میخورم ؟

-چرا که نه ... یه چهره ی مشهور مٹ شما برای ما یه برگ برنده است .

-خب من تمام امشبو سر فیلمبرداری ام ، فردا صبح ، البته با یه مترجم ، به اون جا میرم . لطف میکنید اگه یه هتل برای من رزرو کنید و همینطور ترتیبی بدید که محموله ها فعلا اون جا بمونه ... مشکلی نیست ؟

-البته ، همه ی این کارا رو بذارید به عهده ی ما ....

-فقط یه چیز آقای اوستا ... خواهشا به خاطر این همه لطف از من حق الزحمه قبول کنید ... اونو همین الان به حسابتون واریز میکنم ....

اوستا از این حرف لحظه ای مکث تعجب آمیز میکنه و بعد در حالی که میشه لبخندشو حس کرد ، میگه : البته خانوم آنیا .... همین رفتارای خاصونه که شما رو تبدیل به آنی کرده ....

-ممنون آقای اوستا ، پس تا بعد ...

-خداحافظ.

آینه رو روی میز میذارم .



اطلاعات نمایندگی ژاپن رو توي بروج سرچ میکنم .

یه نمایندگی نسبتا بزرگ با 600 هزار کارمند . یه شرکت بازاریابی درجه ی سه که مردی آبرزی و هوازی به اسم **نمیسیس (nemesis)** سرپرستی اونو به عهده داره . بر خلاف تصور قبلیم مو های بلند و قهوه ای با چشماي توسی داره . من فکر میکردم چون رئیس یه شرکت ژاپنیه حتما موهای کوتاه و لخت با چشماي بادومی داشته باشه . ترجیحا یه عینک قاب مشکی هم روی چشمش باشه . تخیلات من زیادی فانتزی شدن....

خب اول به نمایندگی میرم و به تو گوشی آب دار به این نمیسیس پر رو و کلاش میزنم و بعد همه ی کارمنداي شرکتو ردیف میکنم و دستور میدم که تمام جنسای منو به فروش برسونن . اون وقت که همه ی جنسام فروش رفت ، در نمایندگی رو تخته میکنم و روشم مینویسم :

**Toilet!**

پیغام گیر اتاقم به صدا در میاد . به طرف اتاقم میرم . همزمان که دکمه ی پیغام گیر رو فشار میدم ، برسی رو از روی میز آرایش بر میدارم و موهامو صاف میکنم .

-هی آنی ، ... لاک لبای من دارن خشک میشن ، زود تر بیا دختر ....

سلام آنی ... رامبدم .... لطفا حتما امشب به جلسه ی خشایث برو ، میدونی که ما به اون مدیونیم

فک کردی فقط خودتی؟ ... من اسم الیناست .... من یه دخترم .... منم احساس دارم ....

دختره به گریه میوفته و میگه : به آکام بگو دوش دارم .... فقط بهش بگو ....

گریه امون دختره رو میبره و پیغام قطع میشه .



سلام خانوم آنيا ، ...من آدرتاشم ....اميدوارم اين پيغام من بهتون برسه ...خوشحال ميشم براي ويژه برنامه ي روز جهاني خنده مهمون برنامه ي من باشين ...

تقلون ! ...نجسب !...دست از سر آكام من بردار !...فهميدي؟

خدايا ! خدايا ! به اين دخترا يه جو عقل بده ...همين !

اين بار صداي يه پسر جوون با مراتب ادب شروع به حرف زدن ميكنه : سلام خانوم آنيا ...من مجيدم ، 28 ساله ...من توي گندي شاپور ادبيات فرانسه ميخونم ، حقيقتش من افتخار اينو نداشتم كه توي كلاساي شما شركت كنم ، توابع شما در مقابل دانشجوهاتون همواره منو تحت تاثير قرار ميده . ازتون مي خوام كه با صلابت به كارتون ادامه بدين و به حرف بروج هاي مجازي هم اهميت ندين . ...كسايي كه توي بروج ها براي شما كامنت ميذارن طرفدار نيستن ...اونا در واقع يه مشت حسود و كمبودي ان كه مي خوان با تضعيف روحيه ي شما مانع از پيشرفتتون بشن ...

واقعا بروج هاي مجازي درباره ي من چي مينويسن ؟ حداقل چهار ماهي ميشه كه بروج ها رو چك كردم . حتي وقت نكردم پيغاماي مجازيمو چك كنم .

فورا به سراغ آيينه ي روي ميز هال ميرم و اسم خودمو سرچ ميكنم . ...

سري جديد عكس هاي آنيا بازيكرد نقش الساي قلب هاي مفقوده ....

-آنيا (..)در کنار بيماران صعب العلاج..

-آنيا (...)و جايزه ي زيبا ترين دختر جهان ...

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-آنيا (...) نامزد بهترين بازيگر نقش اول زن جشنواره ي پيكاسو....

و هزاران تيتري ديگه... وارد بروجي ميشم كه مطلبي با اين عنوان گذاشته : عكساي جديد آنيا در گندي شاپور....

خب اين عكسا رو خود پانددت ها ازم گرفتن . ميتونم بگم عكساي نسبتا خوبي هستن... بهشون نمره ي 14 ميدم چون بعضي جاها واقعا مثير پرنده ي در حال پرواز شدم . نيشمو همچي باز كردم كه بيا و ببين .....

و اما كامنت ها ديدييه ....

-دوشش ميدالم..... السا جونمه....

-اه... چه افاده اي....

خدايا ، آخه من كجا افاده اومدم ؟

يكي ديگه نوشته : اي حال ميكنه ها....

حال ميكنم ؟ واقعا من حال ميكنم ؟

-چه بي آرايش زشته ....

اين يكي ديگه خيلي زور داره ....

-جمع كن كاسه گوزه تو دختره ي دهاتي .....



خب... چي ميتونم بگم واقعا... من يه بازيگر بخت برگشته بيٚش نيستم .

ساعتي بروج ها رو زير و رو ميکنم . البته خيلي ها هم منو دوس دارن . كه البته منم دوشون دارم . اميدوارم فقط به خاطر قيافه و بازيم توي قلب هاي مفقوده نباشه و رفتاراي من مث شركت نكردن توي پارتي ها و چيزاي ديگه رو هم دوس داشته باشن .

به خودم ميام ، ساعت ديگه دو و نيمه و من تا نيم ساعت ديگه با فردين توي سرداب ميوز قرار دارم .

بلافاصله به طرف اتاقم ميرم . مانتوي بلند شكلاتي رنگي ميبوشم و كمی اسپري براق كننده به صورتم ميزنم . عصاره ي گل هاي وحشي رو هم فراموش نميکنم .

موهامو هم بالاي سرم جمع ميکنم . توي آيينه نگاهی به خودم ميندازم . به نظر من يه بازيگر خوب بايد با قيافه ي واقعي خودش توي جامعه ظاهر بشه ، بعله .....

دقيقه اي بعد جلوي در ميوز ظاهر ميشم . قبلا يه بار به اينجا اومده بودم . اين جا وقعا يه سردابه كه خيلي سال پيش توسط آدما ساخته شده . به زير زمين پله ميخوره . از همين جا هواي خنك سرداب با بوي عرقيات خوشبو رو احساس ميکنم . چند دختر گياه زي بي اعتنا از كنارم رد ميشن . خوشحال ميشم كه به قيافه ام توجه نكردن ....

وارد سرداب ميشم . نگاهی به اطراف ميندازم . تو زاويه ي سرداب ، جايي كنار حوض وسط كه زياد قابل ديدن نباشم ، روي تخت تفريحي جن نمايي ميشينم .

فردين پسر خوش سليقه ايه . اميدوارم اين سليقه شو براي سوژه هاي عاقلانه تري به خرج بده .

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آيينه جيبيم تقريبا هر 50 ثانيه يه بار يه لرزش کوچولو انجام ميده و اين يعني اين كه يه پيغام اومده . البته تماسا رو فقط براي شماره هاي آشنا گذاشتم و گر نه اون دختراي پر روي سينه چاك اكام دست از سرم بر نميداشتن .

سلام اني ... ببخشيد معطلت كردم .

سرمو بالا ميارم و متوجه فردين ميشم كه با باروني خردلي رنگي جلوم روم و ايساده .

سلام فردين .... تازه اومدم .... معطل نشدم .

فردين لبه ي تخت ميشينه و زير چشمي بقيه رو نگاه ميكنه و ميگه : چن تا امضا ازت گرفتن ؟

خنده ي ريزي ميكنم و ميگم : هيچي .... هنوز متوجه ام نشدن .

ابرو هاي فردين از تعجب بالا ميپره .

گارسون چاق گياه زي با سيبيل كلفت کنارمون مي ايسته و ميگه : چي ميل داريد ؟

فردين به من نگاهي ميندازه . لبخندي ميزنم و ميگم : سالاد مكاروني با آب نارنگي تازه .

فردين هم ميگه : يه ليوان بزرگ آب طالبي لطفا !

گارسون ميره و فردين ميگه : به نظر مياد سر حال تر از ديشبي ، اوضاع خوبه ؟

سري تكون ميدم و ميگم : خودم كه خوب و سرحالم ، كارا هم خوب پيش ميره ....



اول مي خواستم درباره ي وضعيت خراب شرکتا هم حرف بزنم . اما دوس ندارم اين قدر خودشو به من نزديک بدونه . بهتره بدونه که من توي زندگيم بهش احتياجي ندارم .

فردين نگاهي به دست چپ ميندازه که حلقه ي نقره اي رنگم روش ميديرخشه . لحظه اي کپ ميکنه و ميگه : ببينم آني ، خبريه ؟

لبخندي ميزنم و ميگم : نه ، همينطوري انداختم ، فقط جهت سرگرمي....

فردين ميگه : از اين نمي ترسي که خبرنگارا باز دربارت چرت و پرت بنويسن ؟

شونه اي بالا ميندازم و ميگم : مهم نيست ، بذار هر چي دوس دارن بنويسن ، من هر جوري که دوس دارم زندگي ميکنم ....

غذا ها به سرعت وسط ميز ما چيده ميشن .

فردين در حالي که با ني آبيوه شو هم ميزنه ، ميگه : گاهي خيلي ريلکس ميشي ، و گاهي خيلي سردرگم و عصباني .....

بي خيال لحظه هاي رمانتيک و عاشقانه ميشم و به سرعت شروع به بلعيدن سالاد ماکارونيم ميکنم . رو به فردين ميگم : ببينم فردين ، تو رمان عقايد يک دلکو خوندي ؟

فردين لبخندي ميزنه و ميگه : نه...نويستنده اش يه آدمه ؟

سري به نشانه ي تايد تکون ميدم و ميگم : خيلي ذهنمو درگير کرده ، يه جورايي دارم مٹ شخصيت اولش ميشم .

فردين ميگه : اونم مٹ تو حالتيه ؟ يه بار خوب يه بار بد ؟





لحظه اي مکت ميکنم و ميگم : راستش نمي دونم منظورت از حالي چيه....

در همين موقع دختر هوازي تيره رنگي کنارمون مي ايسته و ميگه : ببخشيد خانوم آنيا ، مي  
تونم باهاتون يه عکس بگيرم ؟

لبخند پت و پهني ميزنم و ميگم : البته !

من و دختر هوازي ، دست در دست هم عکس ميگيريم . فردين عکس خوبي از ما ميگيره .  
دختر هوازي ميره . رو به فردين ميگم : خب فردين ، نمي خواي بگي اين موقع روز با من  
چيکار داري ؟ مي دوني که براي دختر جووني مٹ من اصلن خوب نيست که اين موقع روز  
توي کافه ها سردابا ول بگرده .

فردين ميخنده و ميگه : يه سوال ازت دارم آني ، ..اميدوارم به دل نغيري ، ...تو يه بار آدم  
شدنو تجربه کردي ...ميدوني اونا چجوري زندگي ميکنن ، ...زندگي تو دنياي آدما سخت تره يا  
تو دنياي خودمون ؟

لبخند مليحي ميزنم و ميگم : چرا مي خواي بدوني فردين ؟

فردين ميگه : فقط محض کنجکاوي ...

کمي فکر ميکنم و ميگم : راستش تو دنياي آدما وقت طلاست چون اونا وقت زيادي رو صرف  
رفت و آمد و خوراک و چيزاي ديگه ميکنن ...علاوه بر اون خيلي زود خسته ميشن ....خب  
اونا محدوديتاي زيادي دارن...براي همين خوندن رماناشون براي تو خسته کننده است ولي به  
نظر من اونا خيلي پيچيده ان ....اونا به خاطر اين که در طول روز زياد با هم برخورد ميکنن  
بايد مدام حواسشون به اين باشه که رفتار درستي از خودشون نشون بدن ....حرفشونو از فيلتر

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

رد کنن و همدیگه رو خوب بشناسن ... ببینم فردین نکنه هوس کردی یه سفر به دنیای آدما داشته باشی؟

فردین میزنه زیر خنده و میگه : نه... نه ... اصلن فکرشو هم نمی کنم که یه روز به دنیای آدما برم ... اوه... فکرشو کن ... من!

چس چرا این سوالو پرسیدی؟

فردین به حوض وسط سرداب نگاهی میندازه و میگه : آگه یه بار دیگه فرصت رفتن به دنیای آدما رو پیدا کنی ، حاضر ی بری؟

لحظه ای به فکر فرو میرم . نگاهی عمیق به چشمای فردین میندازم تا میزان جدیت سوالشو درک کنم .

-خب راستش نمی دونم ، این روزا دیگه دوس دارم از خودمم فرار کنم ... برم یه جای دور که هیش کی منو نشناسه و کسی کاری به کارم نداشته باشه .

فردین لبخندی میزنه و میگه : یه جایی بالای یه کوه بلند که پر باشه از گلای وحشی و موجودی سکوتشو نشکونه ؟

-درسته ... درسته فردین ... و حالا ازت می خوام حرفی رو که می خوای آخر بزنی ، همین اول بزنی ، قبل از این که قطب اخلاق من عوض بشه و دیگه نتونی باهام حرف بزنی .

فردین لحظه ای مکث میکنه و میگه : آنی ، میشه یه در خواستی ازت کنم ؟

-چ درخواستی؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

همیشه این ترم نمره ی منو کامل بدی ؟

معلومه که نه ، .... اصلن حرفشو هم نزن ....

فردین میخنده . سری تکون میدم و میگم : تو فک کردی می تونی با یه وعده غذا منو بخری ؟  
واقعا که شما بچه پولدارا همه تون مث همین .

فردین میگه : حالا یه درخواست دیگه .....

چه درخواستی ؟

حاضری به چشم شریک زندگیت به من نگاه کنی؟

لحظه ای مکث میکنم . یه مکث نسبتا طولانی....

فردین .... میدونی که من دو سال ازت بزرگترم ؟

فردین سری تکون میده و میگه : مهم نیست آبی ... اصلن مهم نیست ....

تو داری اشتباه میکنی فردین ، .... من درکت میکنم....

-آبی خواهش میکنم ... نیازی نیست اینقدر سریع جواب بدی ، یه کم راجبش فک کن .....

باشه فردین ، ولی جواب من از همین الان مشخصه ....

در همین موقع آینه جیبیه فردین به صدا در میاد . فردین به آینه اش نگاه می کند و میگوید :  
باباست ... من دیگه باید برم آبی ..... توی گروه میبینمت ...



-اگه مشكلي پيش نياد حتما ميام ... فعلا ....

فردين بلافاصله جيم ميشه . از جام بلند ميشم و از سرداب ميزنم بيرون . خيابونا خلوتن .  
تقريباً هيچ جني نيست . كمى قدم ميزنم .

توي گزارشات سازمان ، درباره ي من چيزاي زيادي نوشته شده بود . حتي درباره ي اين كه  
من به يه آدم علاقه دارم . البته اين راز توي دنياي اجنه پخش نشد . يه همچين موضوعي  
ميتونست باعث آشفتگي بشه . اجنه نبايد به افسر ا بد بين بشن .

البته من ديگه الان يه افسر نيستم . اما هنوز غلام هجي رو هم فراموش نكردم . از يه طرف  
توي جلسه هاي خشايت شركت ميكنم و از طرف ديگه براي آرين جاسوسي ميكنم .

كمك زيادي نتونستم به آرين كنم . آرين رو آخرين بار چاهار ماهه پيش ملاقات كردم . اون  
هنوز توي سازمان كار ميكنه . خشايت ميدونه كه اون يه نفوذيه اما هنوز هيچ مدركي بر عليه  
اون نداريم تا بتونيم دستشو رو كنيم . علاوه بر اون الان سازمان پر شده از هواداري غلام  
هجي . توي هر دفترى كه بري احساس ميكني يه دوربين كوچولو وجود داره كه در نهايت به  
مانيتور غلام ميرسه . انگار كه اون همه جا هست و هر حركتي رو بو ميكشه .

گاهي كه به غلام هجي فكر ميكنم ، واقعا به اين نتيجه ميرسم كه اون موجود باهوشيه . خيلي  
باهوش . سعي ميكنم قبل از كشتش بيشتتر باهاش آشنا بشم . شايد اونو به يه وعده ي شام  
دعوت كردم . اون وقت ازش ميپرسم تو درباره ي من چه فكري ميكني ؟ مطمئناً اونم ميگه :  
تو يه دختر تنبل و ديوونه اي كه هيچي رو جدي نميگيره ، فقط عين ديوونه ها دور خودت  
ميچرخي .

همين موقع آينه جيبم به صدا در مياد . بيژنه...كارگردان سيريش !

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سلام بیژن...

سلام آنیا... یادت نره امشب به موقع بیای سر فیلمبرداری

-امشب... متاسفم... همیشه فیلمبرداری امشب کنسل شه؟

-چطور؟ مشکلی پیش اومده؟

-او هوم.. کارخونه هام دارن به تاریخ میپوندن!

بیژن لحظه ای سکوت میکنه و بعد میگه: ببینم آنی! تو خودت شخصا به کارای شرکت رسیدگی میکنی؟

نه! اما اینبار واقعا یه مشکل اساسی پیش اومده، باید خودم وارد عمل شم.

-خب ببین آنی، من نمیتونم فیلمبرداری امشبو تعطیل کنم چون دارم به خاطر هر جلسه فیلمبرداری حقوق میگیرم. امشب شده برای نیم ساعت خودتو برسون... و شده یه سکائسو بازی کن، بعدش برو به کارات برس، اوکی؟

لحظه ای مکث میکنم و به فضای خاکستریه کوچه نگاهی میندازم. چند تا موش چرک از اون طرف کوچه رد میشن.

باشه بیژن، خودمو میرسونم.

بعدا میبینمت پس!

به سلامت!



چند دقیقه ی دیگه قدم میزنم . دستمو توی جیب مانتوم فرو میبرم و توی فکر فرو میرم . لحظه ای بعد صدای فریادی رو از کوچه ی کناری میشنورم . کاملاً معلومه که صدای جنه ! یه پسر جوون . انگار که کمک میخواد .

قدم هامو سریع تر میکنم . از زمین فاصله میگیرم و به سرعت خودمو به کوچه ی کناری میرسونم .

اول فکر میکنم که دارم یه فیلم جنایی میبینم اما دو تا جن هوازی رو میبینم که دارن یه جوون خاک زی رو به حد مرگ میزنن .

یکی از هوازیا میگه : لجن ، کثافت ...

و یه سری فحشای زشت دیگه ...

از ترس سر جام خشک میشم . تقریباً 5 متری باهاتشون فاصله دارم . جوون خاکزی دست و پا میزنه ، خونش که به رنگ قهوه ای پررنگه از کنار چشمش و بخش هایی از سرش روی زمین میریزه .

صدای هوازیه دیگه ای که یه پولیور سفید پوشیده بلند تر میشه و در حالی که مشتی رو توی شکم خاک زیه میزنه ، میگه : پولامو از حلقومت میکشم بیرون ....

و بازم چند تا فحش زشت دیگه ...

به خودم میام . کاری از دست من ساخته هست ؟ واقعا زور من به این دو تا قل چماق میرسه ؟



تو همین موقع یکی از هوازیا ، به چاقوی بنفش از جیب کاپشنش بیرون میاره ولی قبل از این که اونو توی شکم خاک زیه فرو بیره ، دوستش متوجه من میشه .

با این حرکت رفیق چاقو کشش هم به خودش میاد .

لحظه ای به اون دو خیره میمونم . اونا انگار که حسابی جا خورده باشن چند قدم عقب میرن و بلافاصله جیم میشن .

اون هوازی که پولیور سفید پوشیده بود ، تو لحظه ی اخر یه جور عجیبی نگام میکنه . احساس میکنم که منو شناخته .

کوچه ساکت میشه . با ترس و لرز به خاک زیه که گوشه ی دیوار افتاده نگاه میکنم .

البته روی زمین پهن نشده . به دیوار تکیه داده و یکی از پاهاشو دراز کرده . موهایش روی پیشونیش ریخته و قیافه شو خوب نمیبینم .

بیچاره اینقدر کتک خورده که دیگه ناله هم نمیزنه . ...هه.... اصلنم بیچاره نیست . این جور پسرا همه شون یه مشت خلاف کارن !

خلافکار ! تا حالا یه جن خلافکار رو از نزدیک ندیده بودم . باید جنای باحال و با عرضه ای باشن !

با این فکر به طرف خاک زیه میرم . چشماش بسته است و دستاشو بیحال ، دو طرفش ولو کرده .

لحظه ای بهش خیره میشم . به قیافه اش نمره ی هیجده میدم . البته باید بگم که این یه نمره ی واقعا بالاست .



به نظر میاد هنوز هشیار باشه . دستمو روی زانو هام میذارم و به طرفش خم میشم .

بیداری؟

عجب سوال ضایعی پرسیدم . پسره لای چشماشو باز میکنه و با همون اخم قبلیش نگام میکنه . چشماش لامصب سگ داره .

از ترس لبخندی میزنم و میگم : خوبی؟

از لبخندم احتمالاً عصبانی تر میشه و دوباره چشماشو میننده و روشو ازم برمیگردونه .

از لش بودنش احساس رضایت میکنم و کنارش زانو میزنم و میگم : بهت میاد جن با شخصیتی باشی ، خودتو قاطیه این جنای بی شخصیت نکن .

پسره با این حرفم دوباره برمیگرده و دوباره با اخم بهم خیره میشه . البته با همون چشمای نیمه باز .

چشمش منو یه آن یاد آرش میندازه . اونم قبل از این که با من آشنا بشه همیشه اخم آلو بود و همه رو با غضب نگاه میکرد . حالا دیگه تجربه دارم . این پسره رو هم به ملایمت میکشونم .

لبخندی میزنم و میگم : اگه میخوای قبل از رفتنم ازم یه امضا بگیری ، زود تر بلند شو تا ببرمت دکتر !

پسره یکی از ابرو هاشو بالا میندازه . حالا اگه من این همه کتک خورده بودم تا صبح عین چیز عر میزدم .





خيلي ريلکس ادامه ميدم : نکنه ميخواي بگي منو نشناختي ؟ ببينم مگه تو فيلم نگاه نميکني ؟

پسره الانه که يه فحش بوق دار بهم بده . چشماتو دوباره باز و بسته ميکنه تا تحملش بياد سر جاش .

دوباره سرشو ميچرخونه اون ور و زير لب ميگه : هر چي گيجه ميخوره به تور ما ...

از اين حرفش خندم ميگيره . به زور جلوي خودمو ميگيرم و ميگم : ببين ، اگه بخواي تو دادگاه برات شهادت ميدم تا حساب اون دو تا رفيقتو برسن ... آکي ؟

پسره طي يه حرکت ناگهاني دوباره برميگرده و با خشم نگاهم ميکنه .

با جديت ميگم : ببين اگه بخواي همين جور عين برج زهر مار نگاهم کني ، من ديگه نميتونم بر فيلمبرداريه امشب حس بگيرم .

پسره ميگه : از تيمارستان فرار کردي ؟

\_ نه ، فقط وقتي خيلي بترسم ، خنده ام ميگيره ، فهميدي؟

\_ پس حتما بايد بري تيمارستان .

\_ کاري نکن که به افسرا زنگ بزني بيان تو و رفيقاتو از اين محل جمع کنن !

\_ هر غلطي ميخواي بکن !

با حالت تحديد اميزي ميگم : هر غلطي ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پسره با بي خيالي ميگه : هر غلطي !

کنار پوليور شو ميگيرم و بلافاصله توي درمونگاه ظاهر ميشيم و پسره رو روي صندليه داخل سالن ميندازم . يني هل ميدم .

شنیده بودم اجنه موقع آسیب دیدگی به شدت بي دفاع ميشن اما نه تا اين حد ... براي اولين بار تجربه ي خوبي بود .

پسره از درد به خودش ميپيچه . پرستار ا بلافاصله با ديدن پسره ، به طرفش ميان و اونو روي تخت ميندازن و ميبرن . خيلي ريلکس !

پسره با صدای بلند ، خطاب به من ميگه : دختره رواني !

هر هر ميزنم زير خنده . صدای فحشاي بعديشو از ته سالن ميشنوم .

خودش گفت هر غلطي ميخواي بکن ديگه ... مگه نگفت ؟

به طرف پذيرش ميرم . ظاهرا اين درمونگاه يه درمونگاه واقعي آدماست که خيلي وقته خلوته چون ادماي سفيدپوشي رو ميبينم که گوشه و کنار در رفت و آمدن .

براي همين تمام تخت و وسايل جن نماست و از هيچ وسيله ي آدم ها استفاده نميشه . دختر گياه زي ، کنار دختری که يه آدمه به پرونده هاي جن نماي خودش رسيدگی ميکنه . به اين ميگن يه همزيستيه مسالمت اميز .

سلام خانوم ، من همراه اون پسري هستم که تازه بردنش ، همون پسر خاک زي .

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

دختره به لحظه نگاهم میکنه ، بعد انگار که چیز عجیبی دیده باشه بهم زل میزنه . بله ، فکر کنم منو شناخته و انگار قصد نداره به خودش بیاد و به کارم رسیدگی کنه .

دستم چند بار جلوی چشمش تکون میدم و میگم : من باید زود تر برم ، میشه بگی کجاها رو زود تر امضا کنم ؟

دختره به خودش میاد و با به لبخند ساده ، تمام دندوناشو به رخ میکشه . تعجبم که چرا این گیاه زیا جزء هنرپیشه های معروف نیستن . درست عین فرشته ها میمونن .

بعد از دادن لیست به دستش میگم : اگه منو نمیشناختی ممکن بود به این سرعت به کارم رسیدگی کنی ؟

اون کمی گیج میشه اما جوابی برای سوالم نداره .

حدود سی تا عکس میگیرم . تقریباً با تمام پرسنل درموناگاه . توی چن تا از عکسامون آدما هم میوفتن . امیدورم توی بروج ها باز خورد بدی نداشته باشه .

بعد از پر کردن آخرین فرم و دادن شماره ام ، به مقصد منزل خشایث جیم میشم .

درست پشت در واحدش که توی یه آپارتمان بزرگه ظاهر میشم . اگر به خاطر سیستم های امنیتی نصب شده روی واحدا نبود ، حتما وسط آشپزخونه ظاهر میشدم و میگفتم : دادادامام !  
آنی وارد میشود !!!

اون وقت زد خشایث و فردین که در حال خوردن عصرونه هستن کپ میکنن و لقمه ی نون و مربا از توی دست مادر فردین میوفته .

سر و وضعمو مرتب میکنم . کمی این پا و اون پا میکنم و بر در میکوبم!



لحظه ای بعد فردین در رو باز میکنه . خب ترجیح میدادم مامان فردین یا خود خشایث در رو باز کنه چون قیافه ی فردین برام تکراری شده !...البته که منظورم این نیست ، منظورم اینه که فردین الان باید میرفت خودشو یه جایی گم و گور میکرد و ادای پسرای عاشق که یه شکست عشقی خفن خوردن رو در می آورد .

فردین گل از گلش میشکفه و میگه : سلام ! چه عجب ! دیگه داشتیم از اومدنت ناامید میشدیم .

همین طور که وارد خونه میشم ، نگاهی به ساعت آینه جیبیم میندازم و میگم : تازه ساعت یه ربع از پنج گذشته ، ببینم چند الف اومدن ؟

فردین در رو مبینده و میگه : 6 ، 7 الفی میشن . به اضافه ی یه غریبه که بابا امشب معرفش میکنه .

میخندم و میگم : پس میخواد امشب از یه عضو جدید رو نمایی کنه!

خونه خیلی ساکت و ارومه . فقط صدای زمزمه های کوچیکی از اتاق کنار حال به گوش میرسه . این جا یه خونه ی نوساز مربوط به آداماست که معمولاً هیچ گاه به فروش نمیرسه و فقط دست به دست میشه . نمیدونم آدما دقیقاً چه جور ی از این راه پول در میارن ، فقط میدونم که تعداد زیادی از این خونه ها وجود داره ، تعداد بسیار زیاد .

پارکتا و و مبلا و دیوارا به رنگ شکلاتیه .

فردین منو به سمت دفتر پدرش راهنمایی میکنه . خیلی اروم میگم : اعصاب خشایث امشب چه رنگیه ؟

فردین کمی مکث میکنه و میگه : سفیده ...سفید



لاي در اتاقو باز ميکنم ، فقط از اين جهت که همه رو متوجه حضور گرم خودم کنم .

صدای جیغ در بلند میشه و به دنبال اون سر تمامی حضار به طرف ما میچرخه . قبل از این که بتونم تک تک حضار رو دید بزنم ، خشایث لبخند معنا داری رو به من تحویل میده .

سکوت استراتژیکی حاکم میشه .

خطاب به خشایث میگم : ببخشید دیر اومدم...

و به دنبال حرفم به حضار که دور تا دور اتاق ، روی مبلاي چرم شکلاتي نشستن نگاه ميکنم . تمام چهره ها آشنا هستن . حتي اون غریبه ي تازه وارد . اون غریبه ي آشنای منه .

توي نگاهش بهت و حیرت رو میبینم . میترسم ، ...از این که اون این بار برای همیشه از دنیای خودش جدا شده باشه . میترسم که برای انتقام گرفتن اومده باشه .

خشایث منو از توي جنون بیرون میکشه و میگه : لطفا بشین آني .

جاهای خالی زیادی وجود داره . گوشه و کنار اتاق . راه میوفتم . جاهای خالی رو از نظر میگذروم . جایی رو به روی آرش ، طرف چپ ، طرف راست ، پیشه حضار محترم ....

اما من جایی این طرف آرش رو انتخاب ميکنم و مثل کسی که هزاران ساله باهانش آشنایی دارم ، کنارش میشینم .

یه گلدون پلاستیکی هم کنارم وجود داره سایه ای که روی صورتم میندازه منو از نگاه های دقیق خشایث حفظ میکنه .



لحظه اي به چشماي آرش خيره ميشم . درست مثل دو دوست كه چند ساعت از هم خداحافظي کرده باشن و حالا فقط از نگاه كردن به همدیگه بخوان يه جور احوال پرسية ساده انجام بدن .

نگاهمو متوجه خشايث ميكنم و با لبخند دستمو داخل جيب مانتوم فرو ميبرم و عين يه خرس تنبل لم ميدم .

آرش هم يقه ي پالتوي مشكي رنگش رو به هم نزديك ميكنه و نفس عميقي ميكنه .

منم به تبعيت از اون يه نفس عميق ميكنم .

شايد اين طور به نظر بياد كه من يه موجود كاملا بي احساسم ، اما حقيقت اينه كه نميخوام لحظه هاي رمانتيكمو با اين حضار محترم و مخصوصا اون خشايث نا به كار شريك بشم .

خبري از فردين نيست . اون يه عضو واقعي نيست و معمولا نقش آبدارچي رو توي جلسات اجرا ميكنه . احتمالا الان به آبدارخونه برگشته و داره به مادرش توي جمع كردن صفره ي عسرونه كمك ميكنه و همينطور با آب و تاب از من براي مادرش تعريف ميكنه . مادرشم مدام قربون صدقه ي پسرش ميره و براي مراسم ازدواج و پاتختي برنامه ميچينه .

خشايث در حال تعريف يكي از خاطرات بي مزه اش از پاسارگاده . معمولا بيشتتر وقتمون توي اين گروه به همين كار ميگذره .

حضار محترم هم با دقت گوش ميدن . نکته ي جالب اين جاست كه تمام حضار مرد هستن ، همگي هوازي ان و سني بالاي 45 سال دارن .

چهره ها رو تك تك رد ميكنم و دوباره به آرش ميرسم . متوجه ميشم كه منو زير نظر داره .



دست چپمو از توي جيبم بيرون ميارم و روي پام مشت ميکنم ، طوري که برق حلقه ام حسابي به چشماتش بيايد .

اونم لبخندي ميزنه و دستشو بالا مياره و حلقه ي سفيد رنگي که توي انگشت وسطش داره رو بهم نشون ميده .

ما دو تا الان مثله بچه هاي دبیرستاني ميمونيم که يواشکي از هم خوششون مياد چون بلافاصله حواسمو متوجه خشايث ميکنم و آرش هم به تقليد از من به ظرف خشايث نگاه ميکنه ، اما فقط جهت تبعيت از من ....

در همين موقع ، فرهود آذر ، يکي از اعضاي انجمن ، که يه استاده ، از جاش بلند ميشه . به جاي خشايث ميره . خشايث هم گوشه اي ميشينه تا به صحبتاي فرهود گوش بده .

فرهود اين بار يه کت مشکي پوشيده که اونو بيش از اندازه شبیه آدما کرده . مخصوصا اين که موهاي سفيدش زياد از حد رنگ سفيد به خودشون گرفتن .

آرش سرشو کنار گوشم مياره و ميگه : شما همون خانوم مشهوري نيستين که عکستونو همه جازدن ؟

لبخندي ميزنم و ميگم : بله و به آقاين غريبه هم امضا نميدم .

ميتونم ببرسم رمز موفقيت شما چيه ؟

رمز موفقيت ؟ ...متاسفم ، شما داريد اين سوالو از يه بازنده ميپرسين .

چرا يه بازنده ؟ ميشه درباره ي بازنده بيشتر بگيد ؟



بله ، بني موجودي که مغزش فرار کرده باشه ... و ندونه که چرا نمیتونه بفهمه که چرا یه چیزایی رو نمیفهمه ...

-این بازنده مغزش کجا رفته ؟

گفتم که ، فرار کرده ، و الان فقط داره از احساسات آنیس تبعیت میکنه ، و نمیخواد بدونه که تو چجوری اومدی و چرا اومدی و کی قصد برگشتن داری ، فقط میخواد این لحظه ها رو ببینه ... همین !

آرش سکوت میکنه و به نقطه ی نامعلومی خیره میشه . خود منم سرشار از احساسات متناقضم

نه از حرفای فرهود آذر چیزی میفهمم و نه از حرفای خشایث . فقط متوجه میشم که خشایث سوالی درباره ی رئیس کنوانسیون ویزارد میپرسه که جوابش بله است و من حتی به خودم زحمت حرف زدن نمیدم و فقط سرمو به علامته مثبت تکون میدم .

توی اون لحظه حتی نمیفهمم که معنی کنوانسیون ویزارد چیه ، فقط میدونم که جواب اون سوالی که خشایث پرسید همیشه و در همه جا درباره ی کنوانسیون ویزارد مثبتته و دیگه کاری ندارم که کنوانسیون ویزارد چیه .

بعد از تموم شدن جلسه ، حضار محترم تک تک خداحافظی میکنن و جمع رو ترک میکنن و من خوشحالم که تو این لحظات پایانی خبری از فردین نیست ، چون تو این لحظه توانایی به چالش کشیدن مغزم درباره ی اون پسر و پیشنهاد بچه گانه شو ندارم .

من و آرش هم برای خداحافظی بلند میشیم . خشایث مثل کسی که میخواد دو تا زوج رو به عقد هم دربیاره به ما نگاه پدرا نه ای میندازه .





کلمه ي خاصي بين ما رد و بدل نمیشه . خشايث هيچ توضيحي نميده . دو تا حدس ميشه زد . يا اين که اونم متوجه مغز گر خيده ي من شده يا اين که شرح مبهمات رو به عهده ي خوده آرش گذاشته .

همراه با آرش از ساختمان خارج ميشيم . از پله ها دونه دونه پايين ميايم . به دو دليل ، يکي اين که در حاله حاضر مقصد خاصي مد نظر هر دومون نمياد که بعد از جيم شدن ظاهر بشيم و دليل دوم اين که به تبعيت از احساسات غير منطقي که ميگه شما دو تا فقط چند ساعت از هم دور بودين و ادامه ي همون يه سال پيشين و فقط چند ساعت از اومدن من به دنياي اجنه ميگذره ، پس مثل دو تا آدم از پله ها پايين ميايم .

اول اين که نيازي نيست آرش به سرعت هويت قبليه خودشو فراموش کنه و مثل يه جن براي جا به جا شدن جيم بشه و خود من هم نبايد از هويتي که 18 روز باهاش خو گرفتم دور بشم .

آرش ، در حالي که هر دو از در ساختمان رد ميشيم و وارد پياده رو ميشيم ، ميگه : خيلي سوال هست که بايد بهتون جواب بدي ...

اين کتاب در سايت نگاه دائلود آماده شده است

و همچنين تو... قبول داري ؟

درسته ... و کي اول سوالشو بپرسه ؟

من نميخوام فعلا سوالامو بپرسم ، مطمئن نيستم که آمادگي شنيدن جوابارو داشته باشم ، و تو هم بايد صبر کني چون من فعلا توانايي جواب دادن به سوالاتو ندارم .

ادامه ميدم : فعلا بايد به استديو بريم ، چون اگه اطلاع داشته باشي من يه هنرپيشه ام....

آرش لبخندي ميزنه و سري به نشانه ي تاييد تکون ميده .



چند لحظه ي ديگه هم قدم ميزنيم . به ذرات موجود توي پياده رو نهايت توجه رو ميکنم . شب شده و هنوز آدما در رفت و آمدن . صدای بوق ماشينا . کارمندايي که برميگردن و گاهي کيفاشون به ما ميخوره و از ما ميگذره .

آرش ميگه : فکر کنم که ميخواستي بري استديو .

بله ، ميدونم ، اما نميتونم مهمونمو توي خيابون بذارم ، بايد يه سر به خونه بريم . من الان به يه سرويس زنگ ميزنم .

و همزمان آيينه جيبيمو از جيبم بيرون ميارم .

همراه با آرش جلوي يه سوپر مارکتي توقف ميکنيم . مغازه دار در حال راه انداختن کار مشتريا ، به صورت حرفه اي سبزي ميپيچونه و وزن ميکنه . کيسه هاي ميوه رو وزن ميکنه ، کالا ها رو از توي قفسه ها بيرون مياره ....

پاست سرويس بفرماييد ...

سلام ، ببخشيد من يه سرويس درجه ي يک ميخواستم براي همين موقعيتي که داريم .

در کمتر از يک ثانيه به درخواست شما رسيدگي خواهد شد .

نگاهي به آرش ميندازم و ميگم : صداس ضبط شده بود لعنتي!

و با اين حرف هر دو ميخنديم .

آرش ميگه : منظورت از موقعيتي که توش هستيم چيه ؟



-خب ببین ، وقتی من با اونا تماس میگیرم ، موقعیت ما از طریق همین تماس وارد سیستم اونا میشه ، یه طول و عرض جغرافیایی دقیق ، و اونا تو عرض 20 ثانیه یه سرویس برای ما میفرستن .

هنوز جمله مو تموم نکردم که صدایی مثله رد شدن برق از یه کابله بزرگ رو از خیابون میشنویم . رومونو برمیگردونیم .

یه سرویس سفید ، درست بالای ماشینا ، توی هوا معلقه .

آرش میگه : حتی 15 ثانیه هم نشد .

و همین طور که اون از این سرعت عمل تعجب میکنه وارد سرویس میشیم و رو صندلیه عقب جا خوش میکنیم .

به سرعت سلامی به راننده ی چاق و جوون سرویس میدیم و میگم : اسپرایت سیتی آقا ....

آرش هنوز تو بهته . کنار گوشش میگم : بهت حق میدم تعجب کنی ، ما الان چون تو نمیدونی اسپرایت سیتی کجاست از این سرویس استفاده میکنیم .

آرش میگه : چرا پرواز نمیکنیم ؟ فکر کنم این کارو بلد باشیم . چون همین الانم همینجوری سوار این چیز ..... این چیزه پرنده شدیم .

بله اما پروازی که تو میگی میتونه ما رو به دو تا موجوده لا جون کنه ، مث این میمونه که تو از تهران تا شمالو پیاده بری ، متوجه منظورم میشی ؟

آرش سری به نشونه ی تایید تکون میده .

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نگاهي به چهره اش ميندازم .

-هي آرش ! تو اصلا تغيير نكردي ، حتي يه ذره ...

آرش لبخندي ميزنه و ميگه : ولي تو تا حدودي تغيير كردي .

-چه تغيير ي ؟

-جذاب تر و زيبا تر !

سرمو به طرف ديگه ميچرخونم . لبخند پهني ميزنم كه كل دندونام معلوم بشه . خوبيت نداره  
آرش اين خردوقيه منو ببينه .

برميگردم و ميگم : فقط سه سوال ، تو كه يه وقت نمرد ي ؟ يعني مرد ي ؟

آرش ميگه : اين چه حرفيه كه ميزني ؟ معلومه كه نمردم !

آرش يكم اين حرفشو بلند ميگه و اين باعث ميشه كه راننده ي چاقمون يه لحظه از توي آيينه به  
ما خيره بشه .

يه نفسه راحت ميكشتم . آرش کنار گوشم ميگه : واقعا تو فكر كردي كه من الان مردم و  
ميخوام قبل از رفتن به اون بالا مالاها تو رو ببينم ؟

به اخم مسخره ي آرش خيره ميشم و ميگم : بله آرش ! بله ! چون اصلا بعيد نبود ، براي همين  
نميخواستم توضيح بدي كه چرا ، چجور و براي چه مدت اومدي . فهميدي ؟



آرش هوفي ميکشه و ميگه : پس من يادم رفت که بگم تو يه تغييره ديگه هم کردی ، تو خيلي... خيلي....

بله من خيلي ديوونه شدم ، مگه من همون اول نگفتم ؟

ولي تو بايد بدوني من چجور و براي چه مدت اومدم .

ميل خودته ، ولي اگه حرفت ميتونه روحيه مو داغون کنه اصلا نگو ...

آرش با قاطعيت به چشمام خيره ميشه و ميگه : من دچاره يه مرگ موقت شدم و تونستم بيايم اين جا .

بي اراده فريادي از فحشت ازم بلند ميشه ، طوري که راننده ي چاق محکم متوقف ميشه و برمياگرده و به ما نگاه ميکنه و ميگه : چي شد خانم السا ؟

با دست روي دهنمو ميگيرم و با تعجب بيشتز به راننده اي نگاه ميکنم که منو السا صدا شد .

آرش به راننده اخمي ميکنه و ميگه : اشتباه گرفتي آقا ، مشکلي نيست ، شما راه بيوفتيد .

راننده دوباره به من نگاه ميکنه . اما من توي بهت غرق شدم و نميتونم بهش بگم که برو .

آرش دوباره ميگه : ميگم راه بيوفت ديگه آقا !

راننده هم از ترس دوباره راه ميوفته .

با نگراني به آرش نگاه ميکنم و ميگم : تو چيکار کردی آرش؟! تو خودتو کشتی ؟



آرش میگه : واقعا من همچي حرفي زدم ؟ من گفتم خودمو کشتم ؟

سره جام صاف ميشينم و به رو به رو خيره ميشم . عين مجسمه اي که ازم توي برج هنرمندان هوازي ساختن .

آرش توضيح ميده : من فقط 5 روز وقت دارم که تو رو براي برگشتن راضي کنم ، آگه تمايلي براي برگشتن داشته باشي ، در غير اين صورت من به راحتي بي ميگردم ...

عين وزغ به آرش خيره ميشم و ميگم : تو به خاطره من اومدي ؟

آرش پوزخندي ميزنه و از پنجره به بيرون نگاه ميکنه . البته ديگه داره لبخند ميزنه .

آستينشو ميگيرم و با خوشحالي ميگم : ممنون که به خاطره من اومدي ! ممنونم ! اصلا فکرتو هم نميکردم ! ممنون که سورپرايزم کردی !

راننده ي چاقمون بار ديگه با تعجب از توي آينه به ما خيره ميشه . ولي من که ديگه توي فضا سير ميکنم .

جلوي برج از سيروس پياده ميشيم و 40 تا براي کرايه ي سيروس پرداخت ميکنم .

رو به آرش ميگم : اين اولين و آخرين باريه که در حضوره تو از جيب خودم خرج ميکنم .

اما آرش محو تماشايشي اسپر ايت سيتي و برج هاست . برج هايي با حاشيه هاي قرمز و بنفش که مدام رنگ عوض ميکنن و ميدرخشن .

بني هاي تبليغاتي به سرعت عوض ميشن و ترن ها به سرعت روي مسير ها جا به جا ميشن .

هزاران جن به سرعت جيم ميشن و جرقه هاي طلايي رنگي رو از خودشون به جا ميذارن .



باد زیر موهای هر دومی میزنه . قبل از این که آرش از شدت تحیر پس بیوفته ، اونو به داخل برج میکشونم و وارد آسانسور میثیم . اما آرش از پنرج هی آسانسور شهر رو نگاه میکنه .

رو به آرش میگم : امیدوارم هیجان زیادی برات مشکلی درست نکنه .

آرش با همون تحیر میگه : من قبلا یه بار به دنیای تو اومدم اما همه چیز تغییر کرده .

درسته ، این یه شهر متفاوته ، این جا مدرن ترین شهر اجنه محسوب میشه ، با اون چیزایی که تو دیدی فرق میکنه . جنایی که توی این شهر زندگی میکنن کله گنده ترین اجنه ی دنیای من محسوب میشن .

آرش نگاهی به من میدازه و لبخند شیطنت آمیزی میزنه . شیطنتشو بی جواب نمیذارم و بلافاصله میگم : هی ! اگه باور نمیکنی که من چقدر مهمم کافیه به بنر بالایی اون برج زرد نگاه کنی !

و با انگشت ، نگاهه آرش رو متوجه بنر تبلیغ ژل برنزه کننده میکنم . توی این بنر من یه بولیز سفید و یه کراوات زرد پوشیدم و ژل برنزه کننده به صورتم زدم .

آرش هرهر میزنه زیر خنده . اون قدر میخنده که اشک از چشمش سرازیر میشه .

منم به خنده میوفتم . آسانسور بالاخره متوقف میشه و ما دو تا عین دو تا دیوونه ی فراری از آسانسور بیرون میایم . همین طور که توی راهرو در حرکتیم ، آرش هنوز هم میخنده و خودشو با لبه ی پالتوش باد میزنه . صدای خنده مون همه جا رو پر کرده . میترسم الان اجنه از اتاقشون بیرون بریزن و یه چیزی بهمون بگن .

خنده ی آرش بالاخره ته میکشه ولی هنوز اشک توی چشمشه .



خطاب به من میگه : تو یه بازیگری یا تو تبلیغاتی ؟

در حالی که در واحد رو با وارد کردن رمز که همانا 4 شماره ی آخر همراه آرشه ، باز میکنم ، میگم : من یه بازیگرم که به دلیل جذابیت فوق العاده در زمینه ی تبلیغات هم فعالیت میکنم و الان هم آگه افتخار بدی تو رو به منزل دعوت میکنم .

پشت سر آرش وارد خونه میشم . آرش باز هم با نگاه کنجکاوش به دیدن در و دیوار خونه مشغول میشه .

همراه باهانش به راه میوفتم . آرش با کنجکاوی به وسایل دست میکشه تا متوجه جنسشون بشه .

رو به آرش میگم : پالتو تو بده تا اویزونش کنم .

به آرش کمک میکنم تا پالتوشو در بیاره .

به اتاق میرم . بعد از برگشتن به سالن متوجه میشم که آرش جلوی عکس 5 متری بزرگ من ایستاده و بهش خیره شده . توی این عکس یه کلاه لبه دار مشکی رو تا روی صورتم کشیدم .

کنار آرش می ایستم و میگم : به دنیای من خوش اومدی ، میدونم برات سخته که به دنیای دیگه بایه سری موجوداته دیگه کنار بیای ، و اینو هم میدونم که برخورد تو با تمدن ما خیلی برات تعجب آورده .

آرش نگاهی به من میندازه و میگه : نمیخواد چیزی بگی انی ! منم الان دچار بی مغزی شدم و فقط میخوام توی لحظه باشم و به این فکر نکنم که از کجا اومدم ، فقط میخوام یادم بمونه که چرا اومدم....



 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

خب میتونم بپرسم که چرا اومدین؟

من دوبار به یه سوال جواب نمیدم .

جدا تو واقعا یه بار به این سوال جواب دادی؟ اما من که یادم نمیاد.....میشه یه باره دیگه بگی؟

-البته که نه ، ...تو باید یاد بگیری که باهوش باشی و حرفای منو کلمه به کلمه به حافظه ات بسپاری ، فهمیدی؟

-بله ، فهمیدم .

در همین موقع آینه جیبیم به صدا در میاد .

آینه رو از بار جلوی صورتم میگیرم و چهره ی بیژن رو با اون عینک صورتی مسخره اش میبینم .

سلام آنی! ما الان نیم ساعته که منتظر توئیم .

آرش با کنجکاوئی کنارم می ایسته و به صفحه ی آینه نگاه میکنه . لبخندی میزنم و میگم : سلام بیژن ! اما من به مهمون دارم که نمیتونم اونو تنها بذارم و بیام .

بیژن که قادر به دیدنه آرشه ، لبخندی میزنه و میگه : خب میتونی مهمونتو با خودت بیاری ، ما این جا منتظریم ! و خیلی هم مشتاقم که با این مهمون خوش تیپ هم آشنا بشم.

نگاهی به آرش میندازم . اونم لبخندی میزنه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

به بیژن میگم: پس ما به زودی میرسیم. منتظرمون باشین!

-اکی، ولی خواهش میکنم سریع تر!

به سرعت بطری سیروس طلایی رنگمو از توی کشوی میز توی هال بیرون میارم و رو به آرش میگم: سریعتر آرش! چون من باید بلافاصله بعد از فیلمبرداری به ژاپن برم.

آرش بی حرکت می ایسته و به من نگاه میکنه. کیف بزرگه نخودی رنگی رو از زیر کمد بیرون میارم و تمام کارتای پول و کرمای توی کمد رو توش میریزم.

به سرعت به طرف اتاق میرم.

-آرش میشه اون کیفو بیاری این جا؟

آرش کیفو برمیداره و پشت سر من وارد اتاق میشه. به سرعت از توی کمد دیواری بیرون میارم و توی کیف میریزم.

آرش کنار کمد می ایسته و میگه: میشه یه کم آروم تر.....چرا قراره بری ژاپن؟

در حالی که پالتوی بلند زرد رنگی رو توی کیف میچپونم، میگم: شرکتام! شرکتام دارن ورشکست میشن و من تا فردا میتونم نجاتشون بدم. متوجه شدی؟ و مجبورم یه سره از سر فیلمبرداری به ایستگاه برم.

آرش پس میوفته و لبه ی تختم میشینه.

لحظه ای مکث میکنم و میگم: نمیخواد بق کنی، تو هم باید با من بیای.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آرش نگاهی به من میندازه و میگه : من الان احساس میکنم که توی رویاهای کودکیم پرت شدم و دلیل خیلی از چیزا رو نمیفهمم .

در حالی که پالتوشو از روی چوب لباسی برمیدارم و کنارش میذارم ، میگم : توی تانکر بخار به اندازه ی کافی فرصت برای توضیح دادن این دنیای عجیب وجود داره ، سریع تر بلند شو تا خودمونو به استدیو برسونیم .

آرش بلند میشه و پالتوشو روی دستش میندازه و کیفم رو قبل از این که دستمو به طرفش ببرم ، برمیداره . با هم به پارکینگ برج میریم . دیوارای برج تماما به رنگ مشکی براقه .

سکوت سردی توی راهرو ها حاکمه . آرش میگه : چرا این جا اینقدر خلوته ؟

خب همه تو خونه هاشونن . این جا نمیتونی زیاد جني رو از نزدیک ببینی ، اونا اکثرا جیم میشن ، برای همین حتی خیابونا هم اکثرا خلوتن و جنای ولگرد توش پرسه میزنن .

آرش سکوت میکنه و به سرعت وارد پارکینگ میشیم .

آرش میگه : این جا که خبری از ماشین نیست !

لبخندی میزنم و میگم : آقای مهربون ! اول این که ما اینجا چیزی به اسم ماشین نداریم ، دوم این که ما وسیله ی نقلیه مونو معمولا توی پارکینگ نمیذاریم و اونو توی این بطری ها نگه میداریم .

و همزمان بطری شفاف سیروسم رو از توی جیب مانتوم بیرون میارم.

آرش دوباره میزنه زیر خنده و میگه : ماشینت توی این پیته ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-هر هر هر ! گفتم ماشين نه و سيروس ، ثانيا فلفل نبين چه ريزه ....

و همزمان در بطري رو باز ميکنم و سيروس طلايي خوشگلم رو کف پارکينگ جاري ميکنم و توي چند ثانيه يه توده ي طلايي رنگ با در و پنجره هاش ظاهر ميشه .

آرش با تعجب به سيروس نگاه ميکنه . در عقب سيروسو باز ميکنم و کيفو از دست آرش ميگيرم و پرت ميکنم توي سيروس .

آرش با دهان باز وارد سيروس ميشه . دستشو روي اجزاي درونيه وسيله ي نقليه ميکشه و ميگه : قطعاتش مثله فرار يه !

-درسته ، چون اين سيروس از فراري کپي شده .

-جدا ؟

-بله و اين فقط يکي از هزاران سرقت ه نريه ماست .

از پارکينگ خارج ميشم و توي مسير به راه ميوفتم . مسير منل هميشه جلوته .

آرش پنجره رو پايين ميکشه و به منظره ي شهر خيره ميشه .

خطاب بهش ميگم : نظرت راجبه شهرمون چيه ؟

-بيست بيسته !

-بيبينم ، تو هم مثله من به همه چيز نمره ميدي ؟



کي؟ من؟

-آره ، منم به همه چيز نمره ميدم ، مثلا ميگم قيافه ي اون دختر هيافته يا به اون لباس نمره ي 18 ميدم .

آرش ميگه : نه! من فقط گفتم شهرتون بيسته بيسته ! من به هيچ چيزي نمره نميدم و نميدونم که تو چه انگيزه اي از اين کار داري .

-خب من انگيزه ي خاصي ندارم .

-آره فقط اعتماد به سفتت بالاست !

به اخم به آرش نگاه ميکنم . اما اون فقط يه لبخند شيطاني ميزنه و ظاهرا حواسش به يه منظره ي ديگه پرت شده .

-هي آرش ، انگار برگشتي که منو سخته بدي !

آرش دستشو بالا مياره و ميگه : صب کن ببينم ، اون تو نيستي آني؟

به جهتي که آرش خيره شده نگاه ميکنم . باز هم بنر تبليغاتي عطر پاليشر! شب گذشته هم با فردين ، درست از همين نقطه رد شديم .

بله آرش ! واقعا بنر زشتيه ، من خيلي اصرار کردم که بجاي اون مانتوي قرمز يه چيز بهتر بدن بپوشم ولي اونا قبول نکردن .

آرش سکوت کرده و انگار اصلا متوجه حرفاي من نيست .



منم سکوت میکنم و به بنر خیره میشم . بوی عطر به مشام میرسه . بنر اون قدر با کیفیته که یه لحظه احساس میکنم که یه آنی غول پیکر اومده تا جایی منو توی دل آرش بگیره ....

آرش میگه : باورم نمیشه که توی عرض یه سال اینقدر صعود کرده باشی .

هه..... آرش به این میگه صعود ، من سرشار از یه سقوطم . یه سقوط بی سابقه ...

نفس عمیقی میکشتم و آهنگ بی کلام ملایمی رو پلی میکنم .

آرش هم مثل من توی فکر میره .

حالا دارم باور میکنم که واقعا یک سال گذشته . من الان 22 سال دارم و آرش 26 سالشه .

از نظر اون من صعود کردم . اما من به سبب دچار شدن به عارضه بی عشق ، گرفتار سقوط شدید شدم و توضیحش خیلی سخته .

یه سال گذشت . من و آرش در حالی از هم دور افتادیم که من حتی نفهمیدم که اون کی به من علاقه مند شد و سهم من از زندگی با اون یه حلقه بی سفید شد . شاید اصلا علاقه ای در کار نباشه . اینا همه اش بازم دروغ و فریب باشه . حالا اون برگشته .

و حالا من نمیدونم که از کجای ماجرا دوباره شروع به مرور خاطرات گذشته کنم .

الان که به طرز عجیبی همه چیز قاطی پاتیه ....و بدتر از همه این که من نمیتونم درست فکر کنم .

نگاه آرشو حس میکنم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اون میگه : فک کنم که داری به حالت نرمال برمیگردی .

سرمو بالا میارم . لحظه ای به چهره اش خیره میشم و میپرسم : تو چرا برگشتی ؟

لحتم کاملا جدیه ، حتی شاید یکم شاکي .

اون میخنده و میگه : این سومین باریه که داری این سوالو از من میپرسی .

اصلا تواناییه لبخند زدن هم ندارم . از سرویس خارج میشم و لبه ی پیاده رو میشینم . البته این فقط یه جور لبه است و سرط میبندم تا حالا هیچ جنی روش پا نداشته .

اونم کنارم میشینه و با هم به برج های اون طرف مسیر نگاه میکنیم .

اون میگه : تو یهویی رفتی آنی ... خیلی یهویی . و حتی اون نامه ی صادقانه ات نتونست منو راضی کنه . من به کمک یه پزشک که برای سازمان شما کار میکنه به این جا اومدم و فقط 5 روز میمونم . اون طور که خشایث میگفت ، سازمان جسم ساحل رو هنوز نگه داشته ، توی یه بیمارستان خصوصی تو یه جای پرت .

اون ادامه میده : ولی من نمیخوام تو رو به اجبار برگردونم . من برادرت نیستم که تو رو توی تنگنا قرار بدم ، تو آزادی ... چون چیزی که الان میبینم یه زندگیه فوق العاده است و میدونم که تو الان خیلی مشهوری .... من فقط اومدم که حتی اگه برگشتتو قبول نکردی ، فقط برات توضیح بدم که چرا توی چهار روز تصمیم گرفتم که بهت پیشنهاد ازدواج بدم و به خاطر کارایی که انجام دادم ازت عذر خواهی کنم .

نگاهی به آرش میندازم . لحظه ای مکث میکنم و بعد میپرسم : تو چطور توی چن روز تصمیم به ازدواج با یه جن گرفتی ؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تو اون روزا رو يادت نمياد ، اما من خيلي خوب يادمه كه تو چجور نره نره خودخوري ميكردي و براي انجام ماموريت بي انگيزه شده بودي . از خودم ميپرسيدم كه بين اون همه جن چرا تو رو به دنياي آدما فرستادن ؟ درسته كه من يه آدمم ولي درك ميكردم كه تو از دنياي خودت رونده شدي و به خاطر تجربه اي كه داشتم ، ميديونستم وارد شدن به يه دنياي جديد تا چه اندازه تنش اوره .

به روز هاي گذشته فكر ميكنم . رو به آرش ميگم : خب بي انگيزگي من چطور به پيشنهاد تو ربط داره ؟

آرش لبخندي ميزنه و ميگه : خشايت از من خواست كه اين كار رو انجام بدم . حتي حلقه ها رو خودش خريد . البته فكر كنم خوب به ياد داشته باشي كه ما قبلش با هم توي دنياي خودت ، ملاقات داشتيم و تو به من كمك كردي ، توي بيمارستان !

-خب ...

اون ادامه ميده : علاوه بر اون من فقط حدس زدم كه تو هم دچار عارضه ي عشق شده باشي ، چون از وجناتت كاملا معلوم بود .

پشت چشمي نازك ميكنم و ميگم: آرش جان!

-بله ؟

-خيلي دوست داري از اين مسيراي معلق پرنت كنم پايين ؟

-چرا كه نه ، يه سقوط عاشقانه ....





در همین موقع صدای آینه جیبیم بلند میشه . با دیدن اسم بیژن فوراً قطعش میکنم و میگم :  
خواهش میکنم عجله کن ... وگرنه کارگردان حسابمو میرسه .

همین طور که سرعتی وارد ماشین میشیم ، اون میگه : اون عینک صورتی میخواد حساب تو  
رو برسه ؟

-هه! حالا بذار از نزدیک ببینیش!

آرش با حالتی میگه : پسری که لباس و عینکه صورتی میپوشه رو نباید بهش چیزی گفت .  
اون دیگه چیزی برای از دست دادن نداره .

هر دو میخندیم .

دقیقه ای بعد وارد استدیو میشیم . به نظر میرسه که تمام پشت صحنه منتظر اومدن من بودن  
چون همه چیز برای فیلمبرداری آماده است . دوربینها توی هوا معلقن و منشی های صحنه مدام  
این و اون ور در پروازن .

سینا ، همکار بیژن فوراً به طرفمون میاد .

دستمو دور دست آرش میندازم و با لبخند به سینا سلام میکنم . آرش کمی بهت زده اس اما  
سعی میکنه خونسردیشو حفظ کنه و اونم سلام میکنه . سینا لبخند مرموزی میزنه و میگه :  
تبریک میگم آنی ....

هنوز حرف سینا تموم نشده که بیژن با موهای بلند پریشونش به طرفمون میاد و میگه : آنی!  
آنی! آنی! کجایی دختر بد! زیر پای ما علف سبز شد!

-سلام بیژن ، متاسفم که دیر شد .



بيژن به آرښ لښخندي ميزنه و ميگه : او لا لا ... تېريک ميگم آني! خيلي زود تصميم به ازدواج گرفتي ، بازيگراي همسن تو سينگل بودنو ترجيح ميدن .

آرښ که کمي بهش برخورد دستمو محکم تر ميگيره و ميگه : البته اون بازيگراي جووني که شما ازښ حرف ميزنيد منتظر مرد روياهاشونن .

بيژن لښخندي ميزنه و ميگه : درسته آقاي مرد روياها ، ولي بدون که مرد روياهاي يه دختر هم ميتونه مانع پيشرفتت بشه .

قبل از اين که بحثي جدي بينشون در بگيره ميگم : مانع پيشرفت بهونه است . مهم يه مرد ايده آله که بازيگراي جوون هم صنف من هنوز قادر به پيدا کردنش نشدن ، در ضمن بيژن ، من بايد حدود يه ساعت ديگه خودمو به پرواز برسونم . پس خواهشا تېريک گويي به منو به وقت ديگه اي موکول کن .

بيژن ميگه : البته آني ! لطفا سريع تر برو سراغ گريم .

خطاب به آرښ ميگم : عزيزم ، من اين جا يه اتاق دارم که ميتوني تا تموم شدن فيلم برداري اون جا استراحت کني .

آرښ لښخندي ميزنه و مثل من که دارم اداي دختراي لوس رو درميآرم ، اداي پسر اي لوس رو در مياره و ميگه : باشه عزيزم ، اميدوارم مثل هميشه بدرخشي ! من به تواناييات ايمان دارم .

به طرف اتاق ميريم و هر رو هر هر ميزنيم زير خنده .

آرښ روي کانپه ي شيري رنگ ميشينه و دوباره با تعجب به همه جا نگاه ميکنه .



اتاق دکوراسیون دخترانه و لوسی داره . میز آرایش پوشیده از رژ لب و وسایل آرایشیه .

خطاب به آرش میگم : هی آرش ! یه وقت فکر نکنی اینا سلیقه منه !

اون میخنده و میگه : بله ، میدونم که تو از این سلیقه ها نداری .

در حالی که پالتوی آب اناری رنگی رو میپوشم ، میگم : منظورم اینه که این اتاق لوس و بچگانه سلیقه ی من نیست ، من دختر با شخصیت و با وقاری ام . فعلا....

و اتاق رو ترک میکنم .

مرقع رفتن به طرف گروه ، اصلا باور نمیکنم که آرش الان برگشته . فقط منتظرم که این فیلمبرداری تموم بشه و برگردم پیشش و دوباره با هم حرف بزنیم . اون قدر حرف بزنیم و حرف بزنیم که مغز هر دو مون منفجر بشه .

فقط دو تا سکانس رو ضبط میکنیم . به عقیده ی بیژن تو این دو تا سکانس پر انرژی تر از همیشه بودم . بله ! واقعا از همیشه شاد تر بودم . بهرام یا همون آکام هم متوجه شده و میگه : به نظر من نامزد تو نه تنها مانع پیشرفتت نمیشه بلکه باعث میشه که بتونی مارک Any رو نجات بدی .

بلافاصله بعد از تموم شدن فیلمبرداری از بچه ها خداحافظی میکنم . آرش توی راهروی ورودی ایستاده و دست به سینه به من نگاه میکنه . یه لبخند شیطننت آمیز هم زده .

به سرعت به طرفش میرم و میگم : خواهش میکنم آرش ، پرواز تا یه ربع دیگه مییره ...

دوباره سوار سیروس میشیم و به راه میوفتیم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آرش رو به من میگه : واقعا مشهور یا!

-آرش جان ! میشه دیگه اون کلمه ی لعنتی رو به کار نبری ؟

-چرا ؟

-چون حقیقتا من مشهور نیستم . این چهره ی من و بازیه من توی قلب های مفقوده است که مشهوره .

-واقعا جالبه ...تحسینت میکنم آنی!

-ممنون ، راستی تا حالا سوار تانکر شدی ؟

آرش لحظه ای مکث میکنه و میگه : هواپیماست ؟

-بلی ، همون هواپیمای شماست البته کمی هم شبیه قطاره .

یه لحظه صبر کن آنی ، تو هم یه بار مثله من وارد دنیای آدما شدی ، اما تو اصلا مثل من سردرگم نبود ، تازه تو الان قشنگ میدونی فرق هواپیما با قطار چیه ...

میخندم و میگم : میدونی چیه ، دلش اینه که ما دنیای شما رو میبینیم و شما دنیای ما رو نمیبینید . از طرفی من علاقه ی زیادی به مطالعه ی کتابای شما آدما داشتم و از این طریق با جزئیات زندگی تو دنیای شما آشنا شده بودم . حالا دلیل ریلکس بودن من تو دنیای خودتونو فهمیدی ؟

آرش سری به نشونه ی تایید تکون میده . بالاخره به ایستگاه میرسیم . چمدونمو بیرون میارم و سیروس رو برمیکردونم توی بطریش .



آرش میگه : حالا باید کجا بریم ؟

باید بریم سمت هماهنگی ....

هزاران هزار اجنه توی محوطه ی عظیم ایستگاه در رفت و آمدن . به طرف اتاق شیشه ایه هماهنگی که درست وسط سالن قرار داره میریم . رو به یه دختر آبی که به نظر میاد سرش حسابی شلوغه میگم : دوست من ! یه بلیط رزرو شده به اسم آنیا ... دارم .

دختره میگه : کارت شناساییتون لطفا

همین طور که دختر در حال بررسی کارت شناساییه چشمکی به آرش میزنم . اون به خودش میاد و میگه : ببینم ، فکر نمیکنی که منم باید بلیط داشته باشم ؟

نگران نباش الان حلش میکنم .

دختره نگاهی به من میندازه و میگه : سلام خانوم آنیا !

لبخندی میزنم و میگم : سلام عزیزم ، میتونم بپرسم چه کوپه ای برامون رزرو شده ؟

دختره نگاهی به صفحه ی آینه میندازه و میگه : یه کوپه ی درجه ی 1 ، توی بلوک 3

-عزیزم ، به نظرت من میتونم یه دوست خیلی فوق العاده و درجه ی یک رو هم بدون بلیط قبلی با خودم همراه کنم ؟ چون متاسفانه .....

دختره فرصت تموم شدن جمله رو ازم میگیره و با خوشحالی میگه : اصلا اشکالی نداره خانوم السا ..... ینی آنیا ..... برای ما افتخاره ...

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و همزمان با یکی از همکاراش تماس میگیره تا من و مهمون ویژه مو تا کوپه راهنمایی کنه .

با وارد شدن به کوپه نفس راحتی میکشم . آرش چمدون رو زیر صندلی ها قرار میده .

اون کنار پنجره میشینه و به بیرون خیره میشه . منم کنارش میشینم و میگم : من خیلی میترسم آرش !

نگاهی بهم میندازه و میپرسه : از چی ؟

-از این که یهو بی از خواب بپریم و ببینم که خبری از تو نیست !

آرش لبخندی میزنه و میگه : منم احساس میکنم که تو خواب و رویام ... احساس مشترکیه ، کاملاً درکت میکنم .

-خیلی خوبه که تو هم این حسو داری ، پس لطفاً قبل از این که از خواب بپریم ، برام بگو که بعد از رفتنتون به کویت چه اتفاقی افتاد و تو بعد از اون چیکار کردی ؟

-خب ما درست 3 روز بعد از رفتن تو برگشتیم . سفر ما زیاد هم بی نتیجه نبود . فقط باعث شد که غلام ، همایونو از آدماش حذف کنه .

یعنی اونو کشت ؟

-بله ، درست بعد از اومدنه ما ، خیلی خوش شانس بودیم که خشایث از ما مراقبت میکرد .

-درسته ، درسته ... خب بعد چی شد ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-همایون کمک زیادی به ما کرد ، یعنی خشایث اینطور میگفت ، ظاهر ا سازمان شما تونست 6 تا از سر شاخه ها رو شناسایی کنه ....

-چه جالب !...بله من چیزایی درباره ی پیدا کردن این سرشاخه ها خوندم ، ولی ظاهرا هنوز تعدادیشونو دستگیر نکردن ، چون اونا از اجنه ی نفوذی و ثروتمندن ...

آرش سری به نشونه ی تایید تکون میده و میگه : علاوه بر اون هنوز مدرک کافی برای دستگیریشون ندارن . این رو هم خشایث گفت .

آهی میکشم . لحظه ای بعد میپرسم ، خودت چیکار کردی ؟

-منم تو رشته ی خودم کار میکردم . امنیت شبکه و از این جور حرفا . پدرم خیلی دوست داشت که توی شرکتش کار کنم .

-موفق باشی . خب چرا برای پدرت کار نمیکنی ؟

آرش لبخندی میزنه و میگه : اون کارمندای خوبی داره ، تازه من شغل خودمو بیشتر دوست دارم . دوست ندارم برای کسی کار کنم .

-بیشتر راحت طلبی ...

-نه ربطی نداره . این طوری هم فکر میکنی نیست .. من بیشتر وقتمو تفریح میکنم ..همیشه هم خونه نیستم . باشگاه میرم . با دوستانم سفر میکنم . از طرفی در آمده خودمو هم دارم .

یه لحظه از این سبک زندگیش تعجب میکنم و میگم : منم توی این یه سال به زور خودمو وارد سیستم آموزشی کردم و هفته ای دو ساعت ادبیات تدریس میکنم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آرش میگه : منظورت چیه که به زور خودتو وارد سیستم آموزشی کردی ؟

-خب من اصلا نمره ی کافی برای استادی نیاوردم . ولی از خشایث خواستم که منو بذاره سر این کار .

آرش میگه : پارتي بازي ديگه ...

-میخواي منو دچار عذاب وجدان کنی ؟

آرش تعجب میکنه و میگه : نه ، برای چی ؟

-ببین ، من اوضاع زندگیم پرت تر از این حرفاست که پارتي بازي برام کار خلاف به حساب بیاد .

-منظورت چیه ؟ اوضاع تو مگه چشه ؟

-خب همین که من یه بار تبدیل به یه ادم شدم و پا به دنیای آدما گذاشتم . یا این که برای خشایث کار میکنم خودش تا ته دنیا رفته . راستش یه مدتی که احساس میکنم ، چیزی به اسم وجدان برام نمونه .

آرش سکوت میکنه . نگاهی بهش میندازم .

-حالت خوبه آرش ؟

سرشو میگیره و میگه: از دیشب که اومدم هنوز سرم درد میکنه .





دستمو روی آینه ی کوچیک روی دسته ی صندلی فشار میدم و تصویر دختر خاک زی چاقی روی صفحه اش ظاهر میشه .

سلام خانوم آنیا! توی کوپه مشکلی پیش اومده ؟

سلام دوست من ، عزیزم ما این جا یه داروی سردرد احتیاج داریم ، میتونید برامون بیارید ؟

-البته خانوم آنیا ، فقط چند لحظه صبر کنید .

نگاهی به آرش میندازم و میگم : یه کم استراحت کن ، وقتی رسیدیم میخوام کلی جاها بریم .

سرشو به صندلی تکیه میده و با چشمای بسته میپرسه : آنی تو واقعا تو همین یه سال این شرکت بزرگو ساختی ؟

-بله آرش ، البته به کمک خشایث ..

کم کم داره وارد خلسه میشه . زیر لب میپرسه : خشایث راست میگفت که تو با آرین ساخت و پاخت کردی و یه جاسوس دو جانبه ای ؟

-بله ، خشایث درست گفته

آرش زیر لب فحشایی به آرین میده .

متوجه دختری هوازی که پشت در کوپه ایستاده و با لبخند به ما نگاه میکنه میشم . در کوپه رو باز میکنم و ضمن تشکر شربت سردرد رو ازش میگیرم .

به اضافه ی یه امضای ناقابل که بر اش ثبت میکنم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

به طرف آرش میرم که تقریباً به خواب رفته . شربت رو توی قاشق میریزم و نزدیک دهانش میبرم و میگم : بگو آ

آرش در حال حاضر در حال استراحت . حدود نیم ساعت دیگه به مقصد میرسیم . در همین موقع آینه جیبیم به صدا در میاد .

نگاهی به آرش میندازم که لحظه ای سرشو از روی شونه ام بلند میکنه . فوراً میزنم روی صفحه ی آینه و آرش قبل از این که به هوشیاری کامل برسه دوباره به خواب میره .

آینه رو کنار گوشم میگیرم و خیلی آرام میگم : سلام!

اوستا ، مدیر ارشد فروش ، از لحن من یه لحظه تعجب میکنه و بعد انگار که خودشو ملزم که یواش صحبت کردن میدونه ، خیلی آرام میگه : سلام ، شما الان جایی هستین که نمیتونین جواب بدین ؟

لبخندی میزنم و میگم : یه مهمون دارم که خوابه ، فقط میخوام اون از خواب نپره آقای اوستا ...خبر جدیدی برای من ندارین ؟

اوستا لحظه ای مکث میکنه و میگه : متأسفانه خبر بدی دارم خانم آنیا ...

لطفاً راحت بگید....

فکر نجات شرکت صابون سازی رو از سرتون بیرون کنید ، فعلاً به کیک و کلوچه ها فکر کنید .



منظورتون چیه؟

-600 محموله از مواد شوینده برگشتن . حتي اگه نمایندگی هامون بتونن براي این محصولات خریدار پیدا کنن ، بازم هزینه ی فرستادنشون سرسام آورده .

-خب مهم نیست ، اصلا نیازی نیست که بهشون فکر کنید . کیک و کلوچه ها چي؟ در مورد اونا ایده ای ندارید؟

اوستا لحظه ای مکث میکنه و این یعنی من دارم فکر میکنم . بعد میگه : من ترتیب یه برنامه ی تلویزیونی رو دادم و اون جا ، کیک و کلوچه هاتون رو روی میز میچینن و مدام بین برنامه پیامای تبلیغاتی رو پخش میکنیم . تو این حالت مطمئنا چون برنامه ی شما ، اون طور که من حدس میزنم ، کمتر از 300 ملیون بیننده نداره ، میتونیم امید داشته باشیم که کیک و کلوچه ها تا آخر هفته به فروش برسه .

نگاهی به آرش میندازم و میگم : پس نمایندگی فروش چي آقای اوستا؟ شما براي اونا راه حلی ندارین؟

اوستا بازم یکی از اون مکثای جالبش رو میکنه و میگه : خیلی خانوم آنیا ! ولی امیدوارم رفتنتون به اون نمایندگی بتونه کمی اوضاع رو سر و سامون بده .

هوفي میکشم و میگم : ممنون اوستا ، توي هتل دوباره باهاتون تماس میگیرم .

بله بله راستی مترجمتون که همانا راهنماونم هست توي ایستگاه به استقبالتون میاد .

ممنون...فعلا

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

موفق باشید .

از پنجره ي كوپه ، آثاري از ابراي تيره كه خيلي پايين تر از مسير هوايي هستن ديده ميشه .  
 تو اين لحظه فقط يه چيز مد نظر مه . اين كه هر چه سريعتر مارک Any رو نجات بدم .  
 علاوه بر اين بايد قبل از برگشتن به دنياي آدما فيلمي كه در دقوشو دادم رو هم به پايان  
 برسونم . خوشبختانه قسمتاي آخره و ميتونم با يه همكاريه فوق العاده با بيژن اونو توي دو  
 روز تموم كنم .

در همين موقع دوباره آيينه جيبيم به صدا در مياد . قبل از اين كه صداش بلند بشه ميزنم روي  
 صفحه اش و ميذارم کنار گوشم . صداي جيغ پاني توي گوشم ميپيچه .

-آني من تو رو ميكشم !! كودوم گوري رفتي عجم !! دلت واسه لاک لباي ناناسه من  
 نسوخت ؟

به آرومي ميگم : ميشه اينقدر زر نزني عشقم ، من الان اوضاع از لاک لباي تو داغون تره .

پاني لحظه اي مكث ميكنه . صداشو مثل من پايين مياره و ميگه : چي شده آني ؟ تو كجايي ؟

-دارم ميرم سراغه نمايندگي هاي فروش .

-جدا؟ فك كردم بيخيال ماركت شدي !

يه لحظه به فكر فرو ميرم و ميگم : راست ميگي پاني ، واقعا يه مدتي خيلي بيخيال شدم ، ولي  
 الان يه موقعيت ويژه پيش اومده ، من به زودي ميرم .

پاني جيغ خفيفي ميكشه و ميگه : ميري ؟ كجا ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

قضيه اش مفصله پاني ، به زودي خودت ميفهمي ، به هتل كه رسيدم باهات تماس ميگيرم .

صب كن آني ، پس لاک لباي من چي ميشه ؟

مطمئن باش قبل از رفتنم ، حتما يه سر ميام و كاري كه ازم خواستي رو انجام ميدم . فقط به شرطي كه دوباره منو مجبور به پوشيدن مانتوي قرمز نكني .

پاني ميخنده و ميگه : باشه ، باشه ، فقط يه چيزي آني ، من الان خيلي كنجكاو شدم ، تو واقعا چه فكري تو سرت داري ؟

يه ديوونگي بزرگ توي ذهنم دارم ، يه ديوونگي بزرگ!

پاني ميگه: صب كن آني ، تو هنوز تحت تاثير رمان عقايد يه دلقي ؟

بي اعتنا به سوالش ميگم : ديگه به مقصد رسيديم دوست من ! توي هتل دوباره باهات تماس ميگيرم .

و قبل از اين كه پاني بتونه حرف ديگه اي بزنه تماس رو قطع ميكنم .

نگاهي به آرش ميندازم .

رسيديم ...

اون سرشو بلند ميكنه و چن بار چشماشو باز و بسته ميكنه .

آرش رو به من ميگه : واقعا الان ژاينيم ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

میزنم زیر خنده و میگم : آره ، باورت همیشه ؟

-اصلا تو کتم نمیره .

همین طور که از کوبه خارج میشیم ، میگم : شهر اجنه درست بالای شهر آداماست .

آرش ابرویی بالا میندازه . ادامه میدم : حالا خودت میبینی . این جایه نژاد خاص از اجنه وجود داره که تو کوه های آتش فشانی زندگی میکنن .

-جدا ؟

-آره . راستی چقدر این جا خلوته .

ایستگاه واقعا خلوته . تانکر بخاری که ما باهش اومدیم فقط حدود 20 تا مسافر داشت و اکثر تانکرا برای حمل نخودفرنگی استفاده شده .

آرش با تعجب به مامور ای حمل نخودفرنگی که کت و کلاه سبز پوشیدن نگاه میکنه . میخندم و میگم : میخوان بگن نخود فرنگیا مال ماست .

آرش سری تکون میده و میگه : اون مترجمی که میگفتی کجاست ؟

-نمیدونم ، اوستا گفت خودش میاد ... بیا فعلا این جا بشین .

و با هم به طرف سالن انتظار میریم و روی صندلی میشینیم .

آرش میگه : اوستا چه نسبتی با تو داره ؟



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-اون مدير ارشد فروش محصولات Any

-و محصولات Any هم مال تونه...

بله ...

آرش لحظه اي نگاهم ميکنه و کمي فکر ميکنه و ميگه : تو واقعا عجيبی ....

-ميدونم ...

و ديگه چيزي نميگيم و به مانيتور که در حال پخش برنامه ي يک هوازيه نگاه ميکنيم .

برنامه همزمان به زبون ژاپني ترجمه ميشه . ميدونستم اين برنامه محبوبه اما نه تا اين حد .

آذرتاش اين بار کت دنباله دار زيتوني پوشيده و کراوات ارغواني بسته ، جلوي دوربين ايستاده و حرف ميزنه .. ولي خب من نميفهمم که چي ميگه .

خطاب به آرش ميگم : اين مجري چن روزيه که مدام براي من پيغام ميذاره و از من ميخواه که توي برنامه اش شرکت کنم .

آرش ميگه : اين خارجيه ...

نه ، اين برنامه توي مناطق مختلف پخش ميشه و همزمان به 20 زبان ترجمه ميشه .

آرش ديگه کمتر نسبت به اتفاقات از نظر اون عجيب ، واکنش نشون ميده .

-ببينم آرش ، سرت هنوز درد ميکنه ؟



اون ميگه : خوبم ، مامان مهربون...

من فقط به فكرتم .

اون نيشخند ميزنه .

اخم ميکنم و ميگم : من ديگه با تو حرفي ندارم .

آرش بهم خيره ميشه . نگاهش مثل همون پسره اس که اون روز توي خيابون کتکش زدن .

-اين نگاهت منو ياد يه خاطره ي خيلي عجيب ميپرسه .

اون با همون نگاهش ميپرسه : چه خاطره اي ؟

-ديروز تو خيابون بودم که يه پسره رو ديدم که دوستاش کتکش زده بودن . بعد که دوستاش رفتن منم رفتم جلو و گفتم : بيداري ؟

-خب!

-نميدونم چرا يهوي مثل خودت قاطي کرد و يه جور ي نگاهم کرد که از ترس مردم .

-غلط کرد ، خب بعد چي شد ؟

-هيچي ، منم گفتم يني تو منو نميشناسي ؟ من خيلي معروفم !...ميدوني اون بهم چي گفت ؟

-چي گفت ؟



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

لحظه اي مکت ميکنم و با ناراحتي سر مو پايين ميندازم و ميگم : گف از تيمارستان فرار کردي .

آرش به شدت ميزنه زير خنده .

با عصبانيتي ساختگي ميگم : تو الان خوشحالي ؟

آرش محکم تر ميخنده ....

يهو متوجه مانيتور ميشم که داره عکساي من و آرش رو سر فيلمبرداري قلب هاي مفقوده نشون ميده .

-آرش ! اون جا رو ببين !

هر دو به مانيتور خيره ميشيم . درسته که نميفهم چي ميگه ولي وجنات نشون ميده که دارن به من تبریک ميگن .

با نگراني به آرش نگاه ميکنم . اون لحظه اي توي فکر فرو ميريه .

صورتتمو با دستام ميپوشونم و ميگم : واي ! ديداي چي شد ؟

-حالا چيزي نشده ، خودتو ناراحت نکن !

تو نميدوني ! الان بروجما ما رو لقمه لقمه ميکنن . الان ديگه همه ي دوستا و آشناها دونه دونه تماس ميگيرن . واي ! بدبخت شدم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

بهش فکر نکن . این بروجي که ميگي چي هست ؟

-همون سايتاي شماست...بدبختمون ميکنن .

اون دوباره ميخنده و ميگه : نميدونستم توي دنياي شما هم از اين چيزا وجود داره .

آيينه جيبيمو بيرون ميارم و توي مرورگر مينويسم : آنيا و نامزدش .

صفحات به سرعت بالا ميان .

خطاب به آرش ميگم : درسته که اين شبکه ها دير از شما به ما رسيد و تونستيم ايده شو ازتون بگيريم اما تو دنياي من به سرعت رشد کرده و همه گير شده .

آرش کنجکاوانه به آيينه نگاه ميکنه و ميگه : ميشه يه لحظه گوشيتو ببينم ؟

-البته ، ولي اين آيينه جيبيه نه گوشي .

مهم نيست ، فقط اسمشو عوض كردين ، وگرنه کي برابر اصل گوشي هاي خودمونه .

تک تک وارد بروج ها ميشيم . با ناراحتي مدام ميگم : واي

آرش ميگه : تو اين عکسه خوب افتادم .

نگاهي بهش ميندازم که داره با خونسردي لبخند ميزنه .

ميگم : برو پايين تر نظراتو بخون .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-ايول! نظرم ميذارن!

و با خوشحالي ميره سراغ كامنت ها.

با خنده ي شيطنت آميزي شروع به خوندن ميكنه :

-مباركشون باشه .

الميرا گفته : بالاخره اين دختره هم از ترشيدگي نجات يافت .

ساناز گفته : السا رو خيلي ميدوسم ، مباركش باشه .

نگين گفته : آني مٹ تفلون ميمونه .

در اين جا آرش اخم ميكنه چون امير گفته : السا حروم شد !

حالا منم كه هر هر ميزنم زير خنده .

آرش لبخندي شيطاني ميزنه و ميگه : اين يكي رو من نميخونم ، خودت بخون .

به كامنتي كه اشاره ميكنه نگاه ميكنم . زير لب ميخونم : السا=خر شرک!

آرش ميزنه زير خنده . لحظه اي كپ ميكنم و كم كم اشك توي چشمام جمع ميشه .

اون به خودش مياد و ميگه : اشكالي نداره ، خودتو ناراحت نكن ، تو يه جن مشهوري و اين

چيزا براي آدماي مشهوره .....حتي تو دنياي ما آما هم اين چيزا وجود داره .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اشکامو پاک میکنم . اما با به یاد آوردن اون کامنت ، دوباره میزنم زیر گریه . آرش هم دیگه نمیخنده .

دقیقه ای میگذره . بالاخره راهنما یا همون مترجم گرام ، که یه دختر گیاه زیه سر میرسه .  
چشمای خیلی درشت و براق و زیبای داره .

به همدیگه سلام میکنیم .

دختره از همین اول راه شروع میکنه به زر زدن .

وای! خانوم آنیا! من همه ی فیلماتونو دیدم ! جدا فک نمیکردم شما ازدواج کرده باشین .

با بی حوصلگی ، به کمک آرش ، چمدونو با خودمون میکشونیم .

دختره با حالتی رویایی میگه : ولی قلبای مفقوده با کارای قبلیتون خیلی فرق میکنه . شما خیلی با احساس بازی میکنین . شما و آکام واقعا یه زوج هنریه فوق العاده این .

و در ادامه با حالتی رویایی به توهماتش پرت میشه .

نگاهی به آرش میندازم . حالتی خاصیه .

بالاخره از سالن خارج میشیم و ضمن انداختن چمدون پشت یه سیروس بنفش ، به طرف هتل حرکت میکنیم .

مترجم گیجمون سیروسو میروونه و مدام از توی آینه من و آرشو زیر نظر داره .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

دختره داره میگه : این جا شهر بزرگیه ، نصف جمعیتش تمام وقت توی برجای آتش فشنی کار میکنن ، شهر خلوتیه .

آرش با دقت به حرفای دختره گوش میده .

رو به دختره میگم : الان کجا میریم ؟

-هتل!

-دوست من شما اسمتون چیه ؟

دختره لبخندی میزنه و میگه : پو!

توی سرم کمی سرگیجه احساس میکنم . آرش که متوجه شده میگه : یه کم صبر کن ، رسیدیم هتل استراحت کن .

لحظه ای بعد با صدای آرش از خواب بیدار میشم و با چشمای نیمه باز برج بلند سیاه رنگی با حاشیه های زرد رو و رانداز میکنم . تو گجی و خماری از سیروس پیاده میشیم .

اصلا متوجه گفتم و گو های پو رفتنمون به اتاق نمیشم . اگه آرش نبود مدام به در و دیوار برخورد میکردم .

توی اتاق خودمو روی کاناپه میندازم . آرش میگه : اینجا خواب ، گردنت درد میگیره .

دستم رو صورتی میذارم و میگم : خر شرک هر جا که بخواد میخوابه !

آرش پوفی میکشه و پتویی رو روم میندازه .



آيينه جيبيم به صدا در مياد ... بي خيالش ميشم . دوباره صدا ميكنه . از توي جيبم بيرونش  
ميآرم و قطعش ميكنم .

دوباره صدا ميده . آرش به طرف مياد كه جوابشو بده . قبل از اين كه دستشو جلو بياره ، آيينه  
رو به طرف ديوار پرت ميكنم هزار تيگه ميشه .

آرش چيزي مثله كلمه ي ديوونه رو زير لب زمزمه ميكنه و روي كاناپه ي كناري ميشينه و  
مشغول كار كردن با آيينه ي روي ميز ميشه .

مدام توي توهمات غوطه ميخورم . نميسيس ، اون مدير فروش كثافت كيكا رو آتيش ميزنه و  
هر هر به من ميخنده .

پاني به جونم ميوفته و به زور لاک لبشو روي لبم ميكنشه .

از اون ور مدام صدای پيغام گير توي گوشم ميچرخه و دخترا بهم فحش ميدن و ميگن دست از  
سر آكام ما بردار .

آرين از در وارد ميشه و ميگه : حالا وقت مردنه!

خشايت از طرفي ديگه مياد و ميگه : برو غلامو بكش! اين ماموريت توئه!

آرش از توي تاريخي صدام ميزنه و حلقه رو از دستم بيرون مياره و باريلكسي ميگه : از  
جلوي چشمام گمشو دختره ي رزل!

طرفدارام از گوشه و كنار ميريزن اما به جاي امضا گرفتم بهم ميگن : از دنياي ما گمشو و  
برو پيش اون آدما! جن كثيف! جن هرزه!



لحظه اي از خواب ميپرسم . آرش زير چشمي ، نگاهم ميکنه . انگار متوجه ذهن آشفته ي من شده .

غلطي ميزنم تا صورتمو نبينه .

توي خيابوناي سرد قدم ميزنم . جنا از کنارم رد ميشن .

-آهاي ! خر شرک!

-هي ! تا حالا تو آيينه به دماغت نگاه كردي ؟

-از تيمارستان فرار كردي ؟

گورتو از اين شهر گم کن ! قبل از اين که تموم دخترارو مٹ خودت کثيف کنی!

اين بار با صداي واقعي آرش به خودم ميام . بالاي سرم ايستاده و با تعجب بهم خيره شده .

دوره ي آخر الزمون شده . جنا باور نميکنن وگرنه تا چن ساله پيش كي از اين خبرا بود که يه

جنه هوازي از اين کارا کنه !؟

حالا شايد اون گياه زيادي پر مدعا اين کارو ميکردن و الكي کلاس واسه خودشون ميذاشتن ولي

ما هوازي از اين قرطي بازيا نداشتيم که .

بالاخره اون عينکه کذابيشو از چشمش برميداره . وقتي به چشماش نگاه ميکنم برق ميزنن

انگار هيچ سفيدي اي نداره و همش مردمکه سياهه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

بیژن میگه : عالی بود آني ! عالی بودي !

سینا همکاره بیژن که یه جنه دو رگه ی گیاه زي و هوازيه ، با لبخندي شیطاني که با اون سعی داره چهره ی بي حالتشو مثلا روح ببخشه به بهرام اشاره میکنه و میگه : این پسره زيادي سرش شولوغه !

بیژن دستي توي موهاي بلندش میکشه و میگه : متوجه شدم بعضي از دوس دختراش اونو آكام صدا میزنن ، به نظره تو این مسخره نیس؟

شونه اي بالا میندازم و میگم : طبیعیه ، اونا فقط ما رو توي فیلما میبینن . خوده منم وقتي تو خیابونم ، السا صدا میزنن .

سینا هنوز با لبخنده شیطانیس حرکاته مسخره ی بهرام رو زیره نظر داره . کاملا مشخصه که چقدر به بهرام حسودي میکنه . البته خب بعضي اوقات منم به بهرام حسودي میکنم . چون واقعا خوبه پس زياد حسودیه سینا مهم نیست .

بیژن میگه : خودت چي؟ تا چه حد به طرفدارات نزدیک میشي ؟

کمي فکر میکنم و میگم : فعلا تا فیلم تموم نشده نمی خوام زياد از خودم و زندگيم بدونن ، ترجیها منو الساي فیلم قلب هاي مفقوده بدونن بهتره .

مشخصا هم همین درسته . یک درصد فکر کن بفهمن من انيام .

بیژن کاغذاشو از روی میزه جلوي پاش برمیداره و میگه : که اینطور ، تو بهترین و زیبا ترین بازیگري بودي که تا حالا باهش همکاری کردم. بهتره بري لباساتو عوض کني ، براي امروز کافیه .



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

لبخندي ميزنم و در حينه رفتن به اتاقه پرو چند خسته نباشيد از پشت صحنه اي ها ميشنوم.

بالاخره وارد اتاق ميشم. بلافاصله پالتوي خزه نقره اي رنگمو در ميارم و روي چوب لباسي ميندازم. كيفمو روي ميز پرت ميكنم و دستماله سفيد رنگي رو از روي ميزه گريم بر ميدارم و كيلو كيلو لوسيون و رنگ رو از روي صورتم پاك ميكنم.

چشمامو ميبندم و ميگم : تو گفتي تا چند روز ميموني ؟

-5روز...

بعد از اون منو هم با خودت ميبري ؟

-چرا اين سوالو ميبرسي ؟

صدام كمی بالا ميره . در حالي كه قطره اي اشك از کنار چشمام سرازير ميشه ميگم : فقط بگو منو از اين دنياي لعنتي ميبري ؟

-آره... معلومه كه ميبرم... آروم باش!

با دستام سرمو ميگيرم .

آرش ميگه : چي شده آني ! ؟ خوشحال ميشم اگه باهام حرف بزني .

دماغمو بالا ميكشم . با همون چشماي بسته ميگم : من... آرش من دختر بدي ام!

كي گفته آني! به نظر من تو بهترين دختر دنيايي !

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-اونا اینو میگن !

کیا ؟

-جنای دیگه ! ...اونا منو یه دختر هرزه میدونن . که از یه آدم خوشش میاد .

با این حرف دوباره صورتمو با دستام میپوشونم و گریه میکنم .

آرش میگه : تو کار بدی نکردی ! آگه کسی با تو مشکل داره باید بیاد و رو در رو بگه .... به چرندیاتشون اهمیت نده .

لحظه ای آرام میگیرم اما دوباره میزنم زیر گریه و میگم : خر شرک !

آرش میخنده .....

منم میون گریه میخندم . هم میخندم هم گریه میکنم .

به آرش نگاهی میندازم و میگم : من شبیه خر شرکم ؟

-عزیزم ! آگه تو شبیه خر شرک بودی جزء 10 دختر زیبای جهان شناخته نمیشدی . تازه من همین الان توی یه بروج خوندم که تو هم جزء نامزدای دریافت جایزه ی دختر شایسته ی سال شدی .

دماغمو بالا میکشم و میگم : راست میگی ؟

-آوه... درست 4 روز دیگه هم دختر شایسته رو انتخاب میکنن .



-آرش...اون آيينه ...الان همه دارن با من تماس ميگيرن ! من بايد بهشون جواب بدم .

آرش نگاهی به بقایای آيينه ي ذليل شده ميندازه و ميگه : عزيزم تو اونو تبديل به کوکتل کردی.

مهم نيست ، فقط کافيه يکي ديگه شو بخرم .

آرش ميگه : اين آيينه ها سيمکارت ندارن ؟

نه ، فقط شماره شون مهمه ، کافيه شماره تو به شرکتي که ميخواي آيينه رو ازش بخري بدي.

آرش کنجکاو ميشه و ميگه : چجوري ؟

از جام بلند ميشم و هر دو پشت ميز وسط هال ، روي زمين ميشينيم .

رو به آرش ميگم : اول بايد وارد بروج شرکتي که ميخواي ازش آينه رو بخري ، بشي و ما هم وارد برج شرکت ان بي دي ميشيم ، چون بهترين آيينه ها رو اين شرکت داره .

آرش ميگه : تو الان ميخواي اينترنتي خريد کنی ...

بله ولي بايد بگم که ما اين جا چيزي به اسم اينترنت نداريم .

با ديدن صفحه ي اول بروج ، هر دو کپ ميکنيم . عکس بزرگي از من ، در حالي که آيينه ي جديد شرکت رو کنار گوشم گرفتم ، تو صفحه ي اول خودنمايي ميکنه .

آرش لبخندي ميزنه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اصلا به روي خودم نيامرم و به ادامه ي توضيحات ميپردازم .

-خب حالا تو اين كادر شماره رو وارد ميكنيم و مشخصات فردي و نوع آيينه ي قبلت .

آرش ميگه : شماره ي تو چنده ؟

555\*555\*555-

آرش دوباره تعجب ميكنه .

لبخند ميزنم و ميگم : تو يه مزايده خريدمش ، يه موجود معروف بايد يه شماره ي رند داشته باشه .

آرش ميگه : خب ! فك كنم اين جا بايد آيينه تو سفارش بدي!

-درسته و من پاراديز 190 رو انتخاب ميكنم .

اون ميگه : اين چه مدل گوشي ايه ؟

-چن بار بگم ، اين گوشي نيست ، آيينه اس !

اون ميخنده و ميگه : باشه باشه

-راستش اين يه آيينه ي درجه ي سه با رنگ صورتيه ، خيلي وقت بود كه دوست داشتم يكيشو بخرم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آرش سري به نشانه ي تاسف تڪون ميده و با لبخند شيطانيش ، به سليقه ي بچه گانه ي من  
ميخنده ...

ادامه ميدهم : اين جا آدرس محل تحويل و اين جا هم پولشو واريز ميكنيم . ...

با كامل كردن آخرين قسمت ميگم : منتظر ميمونيم تا بيارنش!

آرش سري به نشانه ي تايد تڪون ميده و ميگه : انساسن عصر جديد بايد براي يك بار هم كه  
شده دنياي شما رو ببينه ...

جهت خالي نبودن عريضه با لحت خودش ميگم : منو و سڪولاريزه و آرمان زدائي ميكني و  
تو چهارچوب حالي هاي مشروعت فكر منو تبديل به متود هاي شخصيتاي پاراسمپاتيک  
داستان هاي پست مدرن و عوام پسندانه ي دهه ي شصت ميكني !

-جان!

هر دو ميخنديم .

-آرش نميدونم وقتي تعجب ميكني چقدر با مزه ميشي !

در همين موقع آيينه ي روي ميز صدائي نا هنجاري ميده .

دستي روي صفحه ميکشم و تصوير دختر هوازي اي كه از خدمه ي هتله ميگه : سلام خانوم  
آنيا ! وقت شامه ، ميل داريد شامتون رو براتون بياريم ؟

نگاهي به آرش ميندازم . اون تايد ميکنه . رو به دختره ميگم : بله عزيزم ! لطف ميکنيد .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و بلافاصله تصویر محو میشه .

آرش رو به من میگه : سرت خوب شد ؟

-آره...وقتی مطمئنم که مثل خر شرک نیستم ، حالم خیلی خوب میشه .

و دوباره هر دو میخندیم ....

برای شام کمی لوبیای ترش و پوره ی سیب زمینی داریم که روش زرشک ریخته شده .

غذامون رو روی میز کوتاه وسط حال میذاریم و مثل دو موجود متمدن ، روی زمین پشت میز میشینیم و مشغول خوردن غذا میشیم .

نگاهی به آرش میندازم و میگم : این غذا رو دوست داری ؟

آرش میگه : البته ، ولی احساس میکنم بهش نیازی ندارم ، احساس گرسنگی بهم دست نمیده .

-چه بد ...

آرش میگه : نگفتم که نمیتونم غذا بخورم!

نگاهی به تلوزیون نصب شده روی دیوار میندازم و میگم : بذار ببینم دنیا دست کیه .

و دکمه ی کنار میز رو فشار میدم . تی وی روشن میشه و آرش با تعجب میگه : این میزه ،

همه چیزو قورت داده!

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

با استفاده از یه دکمه ی دیگه کانالا رو زیر و رو میکنم و میگم : میدونی چیه ، توی این یه سال یه انقلاب بزرگ توی دنیای ما اتفاق افتاد . تا قبل از این هنرایی تصویری مثل فیلم و تئاتر و خلاصه هر چیزی که فکر کنی ممنوع بود و همه کارگردانا و بازیگرا ، محدود بودن .

آرش میگه : منظورت چیه ؟ چرا ممنوع بود ؟

چون یه جور هنجار شکنی بود . ما یه جور دیگه زندگی میکردیم . اجنه زیاد به چهره و تصویر پایبند نیستن در حالی که توی فیلم ، ما بازیگرا لباس میپوشیم ، تو خونه های تمیز زندگی میکنیم و روزی سه وعده غذا میخوریم .

یعنی بقیه اینجوری نیستن ؟

-البته که نبودن ، از وقتی هنرایی تصویری رواج پیدا کرد ، زندگی ما هم به سرعت تغییر کرد . خونه هامون ، حرف زدنمون ، زندگیمون ....

ادامه میده : الان دیگه تعداد خونه های مشترک با آدما خیلی کم شده ، اجنه تا قبل از این شاید روزی یه وعده هم غذا نمیخوردن .

به خاطر فقر !

نه نه ... یه جن میتونه تا ماه ها چیزی نخوره ، این سبک زندگی بود ....

آرش میگه : منظورت از این که سبک زندگی بود چیه ؟ خب وقتی نیاز به غذا ندارین چه دلیلی داره روزی سه وعده غذا بخورین ؟

کمی فکر میکنم و میگم : مثلاً خود شما آدما ، وقتی میتونین با ماشینای معمولی تو سطح شهر رفت و امد کنین چرا فراری میخرین ؟



آرش کمی مکث می‌کند و می‌گوید: برای تفریح و برای بعضی‌ها هم به رخ کشیدن ثروتشونه.

درسته! غذا خوردن داره نمادی از ثروت و مدرن بودن میشه. شما آدما هم به غذا نیاز دارین و هم ازش لذت می‌برین. ما بیشتر ازش لذت می‌بریم.

اون لحظه ای فکر می‌کند و سری به نشونه‌ی تایید تکیه می‌ده.

آرش می‌گوید: حالا این به کنار، لباس پوشیدن که دیگه جرم نیست!

خب میدونی چیه، اجنه هیچ وقت نیازی به لباس ندارن... هنوزم خیلی از اجنه خودشونو گرفتار کت و شلوار و پالتو نمیکنن. برای ما هم فقط یه جنبه‌ی تشریفاتی داره.

ولی این ناعادلانه است. همه دوست دارن خوش تیپ باشن و زیبا به نظر بیان.

درسته آرش، ولی اگه یه سال پیش، یه اسپری براق کننده به صورتت میزدی، باید 300 تا جریمه میدادی.

آرش می‌خنده و می‌گوید: اسپری براق کننده برای چوبه!

اخمی می‌کنم و می‌گویم: چوبه! نه آرش! اسپری براق کننده یه ماده‌ی آرایشیه!

ولی اون بازم می‌خنده.

گوینده‌ی خبر به سرعت خبرها رو می‌خوانه. اول گزارشی از ورشکست شدن شرکت‌های سان-مون و گریت-دال داده میشه و بعد از اون وضعیت سهام کارخانجات میلان جن نما و



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ساختمان سازي جن نما داده ميشه .... و در نهايت شرکت من به عوان کم بازده ترين شرکت به همه نشون داده ميشه .

لوبيايي رو توي دهانم ميذارم . آرش هم به دقت به تي وي خيره شده و هر از گاهي يه قاشق گنده توي دهنش ميذاره .

گوينده ي خبر ميگه : مجموعه کارخانجات آني ، به مديريت آنيا ... هنرپيشه ي مشهور رسانه هاي تصويري ، با به فروش نرفتن هفتاد درصد سهام خودش ، توي دو هفته ي گذشته ، چاهارصد و بيست و سه پله سقوط کرد و با پيشبيني کارشناسان اقتصادي ، تا چند روز آينده اعلام ورشکستگي ميکنه .

توي نگاه گوينده ي خبر که يه دو رگه ي گياه زي و خاک زيه ، يه حس خوشحالي ظاهر ميشه و ناخودآگاه منو عصباني ميکنه .

ميگم : دختره ي انگل ! به اون چه ربطي داره که شرکتي من ورشکست ميشه !

آرش ميگه : به خودت مسلط باش!

من به خودم مسلطم ! اصلا برام مهم نيست که شرکت ورشکست شده ، فقط اين دختر منو رواني ميکنه !

کارشناس اقتصادي که يه مرد جوون هوازيه توي استديو ، با حالي که انگار کشف علمي بزرگ قرن رو انجام داده ، ميگه : اگر به نمودار فروش اين شرکت توي سه ماه گذشته توجه کنين ، سهم شرکتي شيريني و شکلات و مواد آرايشي و بهداشتي به سرعت سقوط ميگه .

گوينده ي خبر با بي شرمي وسط حرف کارشناس ميپره و ميگه : همون طور که ميدونيم ، خانوم آنيا توي سه ماه گذشته اعلام کردن که مجموعه ي شرکتي آني ، زنجيره واره و در

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

حالي که به هزاران بخش تقسیم میشه ، در نهایت یه دست اونو کنترل میکنه . با توجه به این جمله ، شما چه تحلیلی رو ارائه میدید ؟

کارشناس که انگار این سوال رو از قبل مرور کرده بود ، بلافاصله با شور و شعف میگه : اون یک دستي که خانوم انيا ازش حرف میزدن الان ناپدید شده ، شرکت اني نیاز به بازسازی دوباره داره ، همون طور که گفتم اون دست ناپدید شده و هزاران رشته ي این شرکت معلق و سردرگم .

هنوز حرف گوینده تموم نشده که در به صدا در میاد . آرش در رو باز میکنه و لحظه اي بعد با بسته اي سفید رنگ برمیگرده .

بسته رو روی میز میذاره و میگه : بفرما ! گوشیتم رسید !

به بسته ي آيينه جيبی جدیدم نگاهی میندازم . آرش میگه : چرا بسته شو باز نمیکني ؟

با تردید میگم : چون میدونم بعد از روشن شدنش باید به هزاران جن جواب پس بدم

آرش میگه : توهم نزن ..... فقط یه خلافتکار از جواب پس دادن باید بترسه ، که البته اکثرشون هیچ ترسی ندارن .

جعبه رو باز میکنم و آيينه ي فانتزی صورتی رنگی رو بیرون میارم .

هنوز روشنش نکردم که 120 تا پیام متنی دریافت میکنم .

آرش کنارم میشینه و میگه : به نظرت میتونیم گوشیتو با خودمون به دنیای آدما ببریم ؟

متأسفانه ادما قادر به دیدنش نیستن .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-حيف شد ، شما ايده هاي خيلي خوبي داريد .

-بلافاصله 500 تا پيغام صوتي لود ميشه .

-آرش ميگه : واقعا وقتي خاموشه هم پيام ضبط ميكنه .

-بله متاسفانه ، فعلا صبر كن تا به تماساي مستقيم جواب بديم .

-اول از همه عكس پاني روي صفحه ظاهر ميشه . آيينه رو کنار گوشم ميذارم و ميگم : سلام

-پاني لطفا جيج نزن !

-اما متاسفانه پاني نميتونه جلوي خودشو بگيره و با جيج ميگه : بيژوري! چرا زود تر بهم

-نگفتي!!!!

-چي رو بهت نگفتم عزيزم ؟

-خيلي چسافتي ! من بايد شوهرتو تو تي وي ببينم ؟ آچغال!

-شوورم! ؟ من كه شوور ندارم!

-طفره نرو ، بايد يه جشن بگيريم ! يه جشن بزرگ!

-بيخيال شو پاني! من الان له لهم ، بعد از تو بايد به شونصد تاي ديگه هم جواب بدم !

-پاني ميگه : تو رو خدا آني! قبل از اين كه بري خونه ي بخت ، بيا لاک لباي منو دياب!

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

حتما ميام عزيزم ، حالا قطع كن!

نموكونم!

گفتم قطع كن !

بلافاصله از شر صدای جیغ جیغوش خلاص میشم . اما این بار بابا تماس میگیره .

آینه رو کنار گوشم قرار میدم اما جرات نفس کشیدن هم ندارم .

بابا لحظه ای مکث میکنه . به نظر میاد توپش پر باشه .

تبریک میگم دخترم!

با تته پته میگم : ممنون!

نگاهی به آرش میندازم که داره به من لبخند میزنه .

بابا میگه : خیلی بزرگ شدی آنی ، ای کاش مادرت میتونست این روزای تو رو ببینه .

هر دو لحظه ای سکوت میکنیم . بابا میگه : کی برمیگردی؟

به کجا ؟

به دنیای آدما ...

ام....5 روز دیگه ....



-خوبه ، خيلي خوبه ...سعي کن قبل از اون يه جشن کوچيک بگيرين .

-حتما...به محض درست شدن کاراي شرکت ...

بابا ميگه : هنوز اميدي به نجاتش هست ؟

-نميدونم...من تلاش خودمو ميکنم .

بابا لحظه اي مکث ميکنه و بعد ميگه : آرش الان کجاست ؟

-اون هم اينجاست .

و به آرش لبخندي ميزنم .

بابا ميگه : سلام منو بهش برسون .

-حتما ...يه زودي هر دو ميایم پيشتون .

بعد از خداحافظي ، لحظه اي با تبسم به آرش نگاه ميکنم . اون ميگه : چي شد ؟

نیشم باز ميشه و ميگم : اون بهم فحش نداد!

ابرو هاي آرش از تعجب بالا ميپيره .

-براي چي بايد بهت فحش ميداد ؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-خب میدونی چیه ، من فکر میکردم که اونا منو میکشن!

اون همچنان با تعجب به من خیره شده .

در همین موقع آینه دوباره به صدا در میاد و تصویر زشت پو، راهنمای اعصاب خورد کنمون روی صفحه ظاهر میشه .

سلام دوست من ، خبر جدید چی داری ؟

-اوه! خانوم آنی! من الان پنجاه بار تماس گرفتم!

-متاسفم ، آخه آینه ام توی آبیوه گیر افتاد ! خب بگو کی میتونیم به ملاقات نمیسس بریم ؟

دختره چند لحظه مکث میکنه و میگه : اونا الان ساعتی میشه منتظرتون!

-جد! ببینم میتونی تا پونزده دقیقه ی دیگه جلوی هتل باشی ؟

من الان توی هتل!

چس ما اومدیم !

بلافاصله بعد از قطع کردن رو به آرش میگم :باید زود تر بریم ...پیش اون بازاریاب کلاش!

بلافاصله به طرف اتاق میرم و یه بارونیه زرشکی رو از توی چمدون بیرون میکشم . آرش هم پالتوشو میپوشه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تو لحظه ي آخر جلوي آرش مي ايستم و در حالي كه سر مو ميگيرم ، ميگم : اول از همه بايد  
خونسرديه خودمونو حفظ كنيم !

اون لبخندي ميزنه و سري به نشونه ي تايبه تكون ميده .

ادامه ميده : ما فقط مي خوايم كه پيش اون نميسييس بي وجدان بريم و يه نر و ماده بخوابونيم  
پاي گوشش !

آرش ميگه : با كمال خونسردي!

-اين اوج آرامشه منه ، من ميتونم حتي اونو به رگبار ببندم و جنازه شو براي خونوادش  
بفرستم!

با گفتن اين حرف هر دو از اتاق خارج ميشيم و توي ويوي هتل با پور رو به رو ميشيم .

اون يه پالتوي قورباغه اي مسخره پوشيده و موهاي زردشو با طناب بسته . با ديدن ما لبخند  
عريضي ميزنه و روزنامه شو روي ميز پرت ميكنه و همراه با ما به طرف در خروجي به  
راه ميوفته .

خطاب به دختره ميگم : نميسييس ژاپني نيست ، درسته ؟

بله

چس چرا اوستا تو رو فرستاده ؟

آرش نگاه بدني بهم ميندازه . دختره هم شونه اي بالا ميندازه و ميگه : نميدونم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

موقع سوار شدن ، آرش کنار گوشم می‌گه : یه کم ملایم تر باشی بهتره ، در شان یه بازیگر مشهور نیست!

شهر منظره ی خاصی نداره . بیشتر ساختمونا مشکی و براقن .

بعد از ربع ساعت جلوی ساختمون مکعبی بزرگی به رنگ مشکی و حاشیه های نقره ای توقف میکنیم .

از سیروس پیاده میشیم . با راهنماییه پو ورودی رو رد میکنیم .

سالن این ساختمون خیلی سرده ، درست مثل دادگاهی میمونه که یه سال پیش منو توش محاکمه کردن .

توی راه پله خیلی شلوغه . تعجب میکنم چرا همچین وضعیه . تعداد زیادی اجنه ی خاک زی با خروار ها پرونده ی دست نویس به اتاقای مختلف میرن و معلوم نیست چه هدفی دارن .

بوی تنیدی از یه جور شکلات توی فضا پیچیده . لحظه ای مکث میکنم و قبل از رسیدن به پله های متحرک که ما رو به سالن پایین میرسونه به تابلویی که رو به روی محافظ پله ها نصب شده خیره میشم . روی اون با رنگ های طلایی و سبز روشن نوشته : اگر شما هم یک بازاریاب بودید از همین روش برای فروش استفاده میکردید . و با فلش آگهییه تاریخ بعدی کنفرانس بازاریابی و مناقصات بین الملل رو نشون داده .

کمی که به دور و اطراف سالن خیره میشم متوجه تعداد زیادی از این تبلیغات و کنفرانس ها میشم . در واقع مدیریت این جا محیطو برای کارکنانش رقابتی و مثله دانشگاه کرده .

قبلا ، خیلی ساله پیش ، وقتی نوجوون بودم و رویای پولدار شدن رو توی ذهن داشتم به شدت این کنفرانس ها و مقالاتشون رو دنبال میکردم . اما بعد از مدتی دیگه برام مسخره شد و



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تکراری . اکثر برگزار کننده ها مدیرای بازنشسته ی شرکت ها یا سهام دارای بورس بودن که همون نتوری های قدیمیه تکراری رو دوباره به خورد بازار یابای جون میدادن .

حقیقتا بعد از مدتی ، تبلیغات و بازار یابی بیشتر برام به منزله ی کلاشی و دلال بازی در اومد تا یه کار مفید اقتصادی .

با رسیدن به جلوی در اتاق کنفرانس حس میکنم آرش رو کم کم گم کردم . من حواسم از اون پرت شد یا اون از من . نمیدوم چرا . خدایا منو ببخش .

گرچه با انرژی زیاد اومده بودم اما حالا فکر میکنم تصمیم از اول برای نجات شرکت اشتباه بوده .

باز به یاد آرش میوفتم . چرا به اون یه آینه جیبی ندادم که همچین موقعی همو پیدا کنیم ؟ خدایا از خودم متفرم .

قبل از رسیدن به آخرین پله باز لحظه ای میون جمعیت میبینمش ، اما مطمئن نیستم خودش بوده یا نه . مدام میز ها رو با پرونده های روشن به بقیه ارجاع میدن و این بین همه چیز فقط بهم ریخته تر میشه در ظاهر .

تمام شرکتی که با ورشکست شدنش عده ی زیادی از کار بیکار میشن و تا همین الان هم کم ضرر نداده یه طرف و پنج روز آینده و بله ای که نمیتونم به آرش نگم هم یه طرف .

عصبی و ناراحت میشم . از این که چرا باید درست وقتی که زندگی عاطفیم بعد از یک سال داره درست میشه همه چیز از یه طرف دیگه داغون بشه ؟ چرا تموم این اتفاقات برای من میوفته ؟ چرا درست همین موقع ؟ حتی یک سال پیش هم توی اوج ماموریت همه چیز بهم ریخت . من از این زندگی متفرم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

بدون اهمیت به این که چه اتفاقی ممکنه بیوفته و این که چه جلسه ی مهمی در انتظارمه به دنبال آرش توی سالن به راه میوفتم .

-خانوم برو اونور...

-این پرونده ها رو از این جا بردارین

-زود تر اینو ببر بایگانی لعنتی

-لعنت به این شانس

بعد از ساعتی گشتن بیهوده جیم میشم و به هتل برمیگردم . خودمو وسط حال روی کاناپه میندازم . الان هم فشار عصبیم نه تنها کم نشده بلکه به نفرت و بیزاری از خودم هم تبدیل شده . نمیدونم باید به کی و چی فحش بدم .

پالتومو به گوشه ای پرت میکنم و موهامو که دور گردنم شلخته ریخته جمع میکنم و محکم میبندم . اونقدر که دوست دارم به خاطر این خودآزاری و درد کشیده شدن موهام به خودم فحش بدم .

به طرف یخچال میرم و چند تا قرص مسکن با درجه های مختلف میبینم . از هر کدوم یکی میخورم .

روی تخت چنبره میزنم . با وجود لحاف های نو ، کهنگی و تصور این که قبل از من اجنه ی دیگه ای هم روش جا خوش کرده بودم حالم بهم میخوره .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

هر چند اینقدر سرد و گرم روزگار کشیدم و روزای عصبی و شلوغ داشتم که دوباره مثل قبل فکر خودکشی به سرم نزنه اما فکر این که دارم برای درست کردن چیزی تلاش میکنم که چاهار روز بعد باید بکل ترکش کنم و به دنیای بی نظم و تهوع آور آدما برم ، مایوسم میکنه .

دوباره تصویر آرش رو به یاد میارم . چطور یهوی آب شد و رفت توی زمین .

بلند بلند گریه میکنم و خودمو نفرین میکنم . من باید خیلی پست باشم . معلوم نیست چقدر اون جا سردرگم شده .

دهنم مزه ی تلخی میده . به دستشویی میرم تا مسواک بزنم .

توی آینه به صورت ترک خورده ام و چشمای گود افتادم خیره میشم . نشونه هایی از خامی و بی تجربگی توی چهره ام هست که هنوز عذاب میده .

دوست دارم روی چهره ام تف کنم . آینده برام تصویری گنگ و تیره داره . حس میکنم باید به خاطر شوهرم ، کسی که دوستم داره و برام ارزش قائل شده و برگشته ، از شرکت و کارم بگذرم و به دنیاش برگردم . از طرفی تنها تصویری که از زندگی کلیشه ی زناشویی دارم افسردگیه .

از نقابی که با موقعیت ساختگی و پوشالیم توی این یک سال به چهره ام زدم متنفرم . حقیقت اینه که من همیشه زندگی افسرده ای داشتم . زندگی برام حد نسایی نداشت . یکی یکی تمام باور هام رو زیر پا میذاشتم . من هیچ چیزی رو دوست ندارم و دنیا هم متقابلاً همین حس رو به من باز میتابونه .

به خون آبی رنگی که میون کف خمیر دندان از مسواکم اویزون میشه خیره میشم . اون قدر عصبی بودم که متوجه نبودم چقدر مسواک رو محکم روی دندونام کشیدم . احساس میکنم چن جایی دهنم ورم کرده .



مارک آني رو روي دسته ي مسواک ميبييم . همين طور که در حال شستن هستم توي ذهنم مسواکي رو تجسم ميکنم که دسته ي نرم و خميري داره و وقتي که اونو ميخوام محکم روي دندونام بکشم دسته اش توي دستم خم ميشه .

من هي ميخوام محکم تر روي دندونام بکشم ، اونقدر که بازم خون بياد اما دسته ي مسواک باز منعطف تر ميشه .

به ياد ميآرم ذهنم هميشه توي تجسماتش ، خواسته هاي منو سرکوب ميکرد . يکي از خواب هايي که توي دوران کودکيم ، وقتي که تازه به مدرسه رفته بودم و کاردستي درست ميکردم اين بود که يه نوار چسب رو مدام دور دستم ميچرخوندم ، بدون اين که قطع شه يا تموم شه . از طرفي خواسته ي اول من که بریدن و قطع کردن چسب بود غير ممکن بود ، چون دايره ي چسب داشت ديگه بدون اراده ي من و روي مداري فرضي هول انگشتم دور ميخورد . از طرفي هر بار که به اميد تموم شد چسب بهش خيره ميشدم انگار که کلفت تر ميشد و دوباره از نو چسب درست ميشد .

تصورم از يه مسواک انعطاف پذير هم به خاطر همين ويژگيه شکنجه گره ذهنه .

وقتي به رخت خواب ميرم ، با خودم ميگم : اگر واقعا مسواک طوري طراحي بشه که فشاري که بايد باهاش دندون مسواک بشه رو خودش کنترول کنه خيلي عالي ميشه .

بعد از ظهر حدود ساعت 6 از خواب بيدار ميشم .

آيينه رو به ياد ميآرم . دمه صبح که به هتل برگشتم توي جيب پالتوم بود که فاندتا بايد باهاش به گوشه ي هال پرت شده باشه . اميدوارم که اين بار اتفاقي براش نيوفتاده باشه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

با بدني كوفته و لهيده ، رو به روي پنجره به صفحه ي آيينه جيبيم خيره ميشم. تنها كسي كه ميتونه تو اين شرايط به من كمك كنه فرشته اس . البته اگه خاموش نباشه يا مثل بقيه ي مدير ابي فروش در دفتر شو تخته نكرده باشه .

فرشته ، بيداري ؟ آنيام ، ميخواستم راجب امكان فروش سهام محموله هاي برگشته شده ي شركت باهات صحبت كنم . من دنبال راهي ام ....

هنوز حرفم تموم نشده كه خوده فرشته با صدائي گرفته كه به نظر مياد تازه از خواب بيدار شده جواب ميده :

بله آنيا ! من متاسفم ولي تمام محموله ي مواد آرايشي و بهداشتي برگشت خورده . الان كه زنگ زدي خيلي خوشحال شدم .

دستمو روي دهنم ميذارم و محكم فشار ميديم . دوست دارم فرياد بزنم .

كمي مكث ميكنم و ميگم : متاسفم ، آيينه ام كلي پيام و تماس داره . بدتر هيچ كمكي بهم نميرسه فقط مدام كار جديد ممكنه روي سرم خراب شه . محموله ها الان كجان ؟

فرشته كه صداش بهتر شده ميگه : نصفيش توي زيرزمين خوده كارخونه ي توليديه . بخشيشم توي نمايندگي هاست . حتي اين جا ، توي دفتر من .

هيچ حرفي براي گفتن ندارم . منتظرم از مديريت مزخرفم گله كنه و اونم مثله بقيه تركم كنه و در دفتر شو تخته كنه . ولي اون ميگه : تنها راهي كه به نظرم ميرسه اينه كه تمام محصولاتو به مزايده بذاريم تا بتونيم اوراق قرضه رو دوباره از سهام دارا بخريم و تموم كاركنا رو ترخيص كنيم . بعد از اون ميتوني با خيال راحت برگردي و با شوهرت توي دنياي آدما زندگي كني .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

حس میکنم توي جمله ي اخرش تمسخر خاصي وجود داره . جمله مو اينقدر تند میگم که شک ندارم متوجه اش نشده .

میگم : نه من میخوام جنساي برگردونده شده رو به صورت اوراق مشارکت به فروش برسونم .

فرشته میگه : کالا رو که همیشه به صورت اوراق مشارکت به فروش رسوند . اون اوراق براي کاريه که توي جريان توليد و ساخته ، نه چيزي که ديگه بايد به فروش برسه .

منم میگم : البته من اطلاع درستي از اين اوراق ندارم اما اگه دوباره بخوايم اونا رو توليد کنیم چي ؟ يعني اون اوراق رو براي راه اندازي يه خط توليد جديد به فروش برسونيم . يه ايده ي جديد براي خطاي توليد بخریم . جنسامون رو با کیفیت بهتر و ویژگی هاي جديد به فروش برسونيم . اين شاید بتونه بخشي از ضرر ما رو برگردونه .

اگر بتونيم به همين ترتيب ايده هاي فروش رو نه توي جريان بازاریابي بلکه توي جريان توليد وارد کنیم میتونيم خيلي موفق تر باشیم . فقط بايد سرمايه شو از راه فروش اوراق مشارکت تامین کنیم .

فرشته که به حرفاي من اعتمادي نداره و فکر میکنه طبق معمول قرصامو سر وقت نخوردم میخواد با لحنی حرفمو تایید کنه که ناراحت نشم .

فرشته میگه : حرفات پراکنده است و من درک نمیکنم منظورت از ايده ي جديد چيه ، اي کاش مي اومدي اين جا تا بیشتر درباره اش حرف بزنی و علاوه بر اون اگه بخوايم خط توليد رو دوباره راه بندازیم نیازه که جلسه اي تشکیل بشه .

لحظه اي مکث میکنم تا اگه راه حله بهتري به ذهنش میرسه رو بگه . و همين طورم میشه و میگه : من ترتیب جلسه رو میدم صبر کن .



صدای بهم خوردن کاغذ و قلمی به گوش میرسد و میگه : باید اسم همه ی اجنه ی مرتبط با مدیریت تولید و فروش مواد آرایشی و بهداشتی رو لیست کنیم . خب به نظرت همینا کافیه ؟ ... اوه راستی یه چیزیه دیگه ، همه ی چیزایی که توی فکرته رو تا قبل از جلسه بنویس تا دقیقا بدونیم چه چیزی لازمه و کدوم اجنه باید توی جریان نجات شرکت به ما کمک کنن .

چند باری با ناباوری کلمه ی باشه رو زیر لبم زمزمه میکنم .

فرشته میگه : ناامید نشو حتی اگه شرکت بسته شه تو چیزی رو از دست نمیدی . از کجا معلوم شاید موفق شدیم شرکتو با همین اوراق مشارکت و خط تولیدی که توی نظرته نجات بدیم . تو موجود خلاق هستی که به موقعه اش خوب خودتو نشون میدی و استعدادتو نشون میدی.

تو همین حین چشمم به بنر های تبلیغاتی روی ریل های اونور پنجره میوفته . چشمم درشت میشه و دوباره یاد مدیریتی فروش میوفتم . یاده بازار یابای دهن گشاد و پر حرف و دلالاتی فروش که همه رو با چرب زبونی خر فرض میکنن .

یهویی میگم : حواست باشه ، هیچ کدوم از مدیرای فروش و بازار یابای مربوط به شرکت رو دعوت نکن . هیچ کدوم!

نه از نمایندگی ها نه اجنه ای که مستقیم برای خود شرکت بازار یابی انجام میدادن . همه رو فعلا معلق کنین . حتی تا جای ممکن بروج شرکت رو به روشن ببندین . تا راه افتادن خط تولید جدید هیچ کدوم نباید نقشه ای برای فروش بکشن . البته به جز اوستا ، اون مدیر ارشد فروشه ، اگر بفهمه همه ی کارا رو پشت پرده انجام دادیم و اونو در جریان نداشتیم ، حتما ناراحت میشه .

فرشته هوم هومی میکنه و میگه : کاره درستی میکنی ، اون واقعا تاثیر گذاره و به نظر قابل اعتماد و خوب میاد .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نه اصلا ، من زيادم بهش خوشبين نيستم . براي همين نگرانم كه از مون كينه اي به دل بگيره  
و بعدا كه بهش نياز پيدا كرديم نتونه بهمون كمك كنه .

تو خيلي عجيبى !!!

خب فرشته ، من خودمو تا چند ساعته ديگه ميرسونم دفتري . كار شروع جلسه رو با حوصله  
انجام بده . فردا تمام طرح رو با كمك هم آماده ميكنيم و توي جلسه ارائه ميديم . راه افتادن يه  
خط توليد جديد كه به يه تغييرات جزئي نياز داره خيلي طول ميکشه ؟  
فرشته ميگه : من زياد اطلاعاتي ندارم اما فكر نكنم زياد طول بكشه .

خوبه!

از هم خداحافظي ميكنيم . آيينه رو توي دستم فشار ميدم . ياده آرش ميوفتم . اشك توي چشمام  
حلقه ميزنه . به سرعت با خشايت تماس ميگيرم .

جوابي نميده .....امكان داره خواب باشه . چيزي به ذهنم نميرسه جز اين كه با فردين تماس  
بگيرم . اون خيلي زود جواب ميده .

سلام آنيا ، چه اتفاقي افتاده ؟

سلام ببخشيد مزاحم شدم ، فكر كنم خواب بودي!

نه نه ...بيدار بودم ، داشتم فيلم ميديدم .

حقيقتا اين كه از خواب بيدارش كرده باشم هم اصلا برام مهم نبود .





میپرسم : با خشایث کار داشتیم اما جوابی نداد . میخواستیم بپرسم خبری از آرش نداره ؟ آخه آرش تقریباً جز اون جن دیگه ای رو نمیشناسه .

فردین لحظه ای مکث میکنه و میگه : آرش کیه ؟

خیلی بهت زده تر از اونیه که بشه فکرش کرد . فکر میکردم باید تا الان فهمیده باشه آرش کیه . یعنی حتی تلویزیون هم ندیده ؟ اون مثلاً عاشق بود چطور برنامه هامو از تلویزیون دنبال نمیکنه ؟ این همه از دنیا بی خبر ؟

خطاب بهش میگم : یکی از اعضای جدید گروهه . همون عضو جدید که توی جلسه ی آخر بود . بعداً به خشایث بگو تا بیشتر درباره اش برات توضیح بده . تعجب میکنم تا الان چیزی درباره اش بهت نگفته . آگه پدرت رو دیدی بگو حتماً باهام تماس بگیره .

فردین کم کم متوجه سردیه کلامم میشه و رابطه شو دچار خطر میبینه . لحظه ای ناراحتش میشم . امیدوارم اونقدر منو دوست نداشته باشه که ضربه ای ببینه .

زود تر آماده میشم . پالتوی نازک مشکی رنگی که اکثر اوقات میپوشم رو دوباره میپوشم و به مقصد دفتر نگین جیم میشم . جلوی در کمی این پا و اون پا میکنم .

یادم نمیاد یادداشتی برای جلسه آماده کرده باشم . حواسم پرته چیزای دیگه شد .

صدای فرشته از آشپزخونه میاد . تا حالا به اتاق پشت دفترش توجه نکرده بودم . در کل دو یا سه بار به دفترش اومده بودم و میدونستم یه اتاق به اصطلاح آبدار خونه ای داره اما کنجکاو نشده بودم .

فرشته بدون این که به استقبالم بیاد با صدایی خشدار میگه : بیا تو آنی!

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

حالا این که از کجا فهمیده من آنیام جایی خود داره . شاید اون قدر دفترش خلوتی که نمیتونه احتماله اومدن جانی غیر از من رو حدس بزنه .

دفتر ، خیلی بهم ریخته تر از آخرین باری که اومدم . کمادای قفل و آرشینو شده انگار که با یه طوفان توی گوشه ی اتاق چپیدن و کاغذای بهم ریخته که با کش دسته بندی شدن یا لوله شدن روی صندلیا و زیر میز و کف اتاق دیده میشن .

به تقلید از من پنجره شو که همیشه با پرده ای پوشیده بود ، با روزنامه پوشونده ، جوری که نور دیگه به داخل نفوذ نمیکنه . همین طور که چرخ میخورم چشمم به بسته های شامپو میوفته که طرف دیگه ی اتاق ، رو به روی میز چیده شده . نزدیک تر که میرم بوی گس شامپو های لجزی توی بینیم میپیچه . این در حالیه که هنوز چشمم به فرشته نیوفتاده و نمیدونم داره چیکار میکنه .

پالتومو در میارم و روی یکی از صندلیا ، با کنار زدن کاغذ جا باز میکنم . قلمی جوهری رو از توی کشو در میارم . اطلاعات مورد نیازمو از توی بروج بیرون میکشم . نمیدونم از کجا باید شروع کنم . خیلی بی هدف مواد شوینده رو برای خودم دسته بندی میکنم . شامپو ، ژل مو ، بیگودیا ، مش و رنگ مو ، دکسپانتول ها!! این یه فقره رو اصلا هضم نمیکنم . کی این دسته بندی رو برای مواد آرایشی، بهداشتیه شرکت درست کرده ؟

وقتی اسم تجاریه این چن تا محصول رو وارد سیستم میکنم پرونده ای قدیمی از یه شرکت کوچیک داره که توسط دو تا پانددت اداره میشده .

قضیه از این قرار بوده که چند تا ترکیب از رنگ مو و مواد شوینده ی سر ، از این دو خریداری میشه اما بعد از راه افتادن خط تولید دیگه همکاری ای از طرف اون کارگاه با شرکت صورت نمیگیره .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پیدا کردن اسم و مشخصات و وضعیت فعلی اون دو نفر اصلا کار سختی نیست . اونا الان برای شرکت پالیشر کار میکنند یعنی این که ایده ی موادی که به ما فروختن رو همزمان به شرکت پالیشر فروختن . از طرفی طراحی تکمیلی تر رو هم به مرور به شرکت پالیشر فروختن ولی ما همچنان همون خط تولید قدیمی رو داشتیم .

یه لحظه تصور میکنم که شاید همچین بلایی سر بقیه ی محصولات شرکت اومده باشه اون وقت در مقابل این همه ضرر چه کاری از دست من که یه بازیگر خشک و خالی ام بر میاد ؟ خطی زیر این ردیف کالا ها میکشم . کالا های بعدی ادکلن ها و عطر ها و عصاره ها هستن .

بخش زیادی از عطر های شرکت که از روشای تولید مصنوعی به دست اومده از مواد شیمیایی هستن که بازم ایده شون از خرده کارگاه هایی خرید شده که الان توسط پالیشر یا شرکتای دیگه خرید شده . همین از کار افتادن خط تولید باعث شده چن تا کارگاهی هم که عطرای گیاهی رو برای شرکت میفرستادن کنسل بشن .

جالب این جاست بسته بندی ها هم جلب توجه خاصی نداشتن و اگرم تا الان فروشی بوده فقط به خاطر مارک آبی بوده . بینی جوئی که بعد از مشهور شدن اسم مزخرفه من بین مردم راه افتاده .

خب طبیعیست استفاده از اسم یه هنرمند ، برای فروش کالا نمیتونه سودمند باشه چون بالاخره دوران پیک اون بازیگر با تموم شدن فیلمش و روی کار اومدنه فیلمای بعدی تموم میشه و مردم فراموشش میکنند . اونا دنبال کالای خوبن .

وقتی به بسته های آبی و سفید عطر خیره میشم تهوع میگیرم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

لیوانی چایی روی میز قرار میگیره . سرمو بلند میکنم و با چهره ی فرشته رو به رو میشم .  
یه لحظه احساس میکنم تازه از خواب بیدار شده اما انگار چند روزه نخوابیده و خیلی خسته  
است .

خودکارو از بین دندونام بیرون میارم و لبخندی میزنم .

دستی توی موهام میکشه و میگه : چن روزه نخوابیدی انگار !

میخندم و میگم : دقیقا مته تو....

پشت میز میشینه و با لیستایی که بهش میدم تماس کاری میکنه .

تولید کننده های عطر های گیاهی و اسانسای طبیعی . خورده کارگاہای تولید عصاره های  
گیاهی . بسته بندی های هنری ، شیشه سازی ، هماهنگی برای فروش نمایندگی های بازاریابی  
و در عوض خریدن اوراق .... همه ی این کارا رو فرشته انجام میده .

از این همه بی عرضگی حس بدی بهم دست میده .

توی همین فکر و خیالام که فرشته تماسی تصویری رو روی مانیتور میاره . فرشته توضیحی  
نمیده که اون کیه اما کم کم متوجه کارگاہش و طراحی های ظریفی که روی شیشه های  
عصاره و عطر و ادکلن انجام میده میشم . فرشته پیشنهاداشو میگه و اون فقط با لبخند سر  
تکون میده .

فرشته میگه : علاوه بر خودتون کار های بقیه ی افراد روستا رو هم برای شرکت آنی ،  
امادگی داریم که بخریم ولی این به شرطیه که تا اخر قرار داد با شرکتی به جز شرکت آنی  
قرار داد نبندین . به اضافه ی این که کارگاہا ، خرده فروشی رو کنار بذارن و کاراشونو فقط  
برای شرکت ما بفرستن .



زن که حس میکنه نونش با این کار توی روغن رفته بار دیگه سری به نشونه ی تایید تکون میده . قرار بر این میشه که محموله ی اول تا فردا ظهر ارسال بشه .

دستی به سرم میکشم .

فرشته میگه : اون قدری وقت نداریم که بخوایم فرمول جدید از عطر رو درست کنیم و دوباره خط تولیدی رو برای تولید عطر راه بندازیم ولی بسته بندیای جدید زودتر آماده میشه .

حرفشو تایید میکنم و میگم : علاوه بر عطر باید بقیه ی بسته بندی ها رو هم عوض کنیم .

با خودم میگم ای کاش به جای ادبیات یا درس نظامی ، کارای هنری و طراحی و بسته بندی یاد گرفته بودم.

فرشته میگه : مثلاً برای ضد آفتاب ، روغنای پوست ، لوسیون ها ، لایه بردار و مرطوب کننده ها چطور بسته بندی ای میشه گذاشت ؟ اینا تثبیت شده هستن و شرکتا اکثراً توی قوطی های معمولی یا تیوپ به فروش میرسونن . هزینه ی دوباره بسته بندی کردنشون اصلاً قابل پیش بینی نیست .

توده ای از سیاهی و ناامیدی به مغزم هجوم میاره . هوا گرفته به نظر میرسه و صدای بارش بارون از شهر به گوش میرسه . چشمامو به سختی باز نگه میدارم .

کمی در سکوت و نوشتن میگذره . فرشته بدون مقدمه رو به من میگه : خب چه خبر از آرش ؟ چرا با اون نیومدی ؟

سوالش مثل زخمی عمیق روی قلبم میشینه . حس میکنم بعد از این باید در برابر هزاران بار پرسیده شدن این سوال ، جلوی بقیه خورد و خاکستر بشم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

میگم : هست ولی پیش من نیست .

اون میگه : منظورت چیه ؟ من فکر کردم...

نه خب اونم کمتر از من تحت فشار نیست . تا یکی دو روز دیگه باید برگردیم . به اون چه ربطی داره که بخواد خودشو درگیر مسائل شرکت کنه ، خودش کم مشکل نداره . ...یه توهمی هست که همه فکر میکنن معشوقه موجودیه که توی تمام سختی و مشکلات همراهته ولی خب واقعا همچین چیزی ممکن نیست .

فرشته به فکر فرو میره و میگه : درکت میکنم .

-خب خوبه .

کارای هماهنگی با خرده فروش ها کم کم تموم میشه و قرار فروش اوراق به شب ، اول وقت ، توی تالار اصلی بورس هماهنگ میشه .

اوراق تماما به اسم فرشته است و بعد از راه افتادن خط تولید بخش زیادی از شرکت به فرشته میرسه . وقتی فرشته از دفتر میره به شدت حس میکنم اوضاع مزاجی بدی دارم . روی صندلی لم میدم و سعی میکنم بخوابم .

به مشکلات شرکت که فکر میکنم سردرد و دردی رو توی معده ام حس میکنم . به آرش فکر میکنم قلبم رو به نابودیه . یه همچین وقتایی فکر کردن به مرگ حالو رو به راه میکنه .

روی آئینه ام ، پیامی از خشایث اومده . اون میگه : امشب ساعت ده ، توی دفترم منتظرت هستم .

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نگاهی به ساعت میندام ، ساعت هشت و بیست و سه دقیقه .

حتی به ملاقات با خشایث هم که فکر میکنم دوست دارم بالا بیارم .

ناچارا خودمو جمع و جور میکنم و به راه میوفتم .

توی دفتر پامو روی پام میندازم . با خودم میگم ای کاش امروز آخرین روز زندگیم بود . ای کاش هیچ وقت نسبت به هیچ موجودی احساس پیدا نمیکردم . ای کاش هیچوقت خودمو درگیر سازمان نمیکردم . ای کاش هیچ وقت شهرت به دست نمی آوردم . ای کاش هرگز دنبال رویا ها و آرزو هام نمیرفتم . شاید اگر به زندگی خودم قانع بودم الان توی خونه ی پدریم ، پیش مادرم و ثنا بودم .

با به یاد آوردن مادرم و ناراحتی هایی که کشید قلبم توی وجودم پاره میشه .

دستمو زیر سرم میذارم و به اسطرلاب درخشان روی میز خشایث خیره میشم .

توی این مدت نمیتونم بگم شاد نبودم یا چیزه جدید یاد نگرفتم اما مثله این که چیزی این وسط فاسد بوده ، دوست دارم تمومشو بالا بیارم .

تا همین الانشم به اندازه ی کافی سوژه و مسخره شدم . حتی اگر آرش رو هم برای همیشه از دست بدم به خونه بر میگردم و روزنامه میخونم ، قارچ پرورش میدم و هر صبح تا بعد از ظهر استراحت میکنم .

دوباره با به یاد آوردن مامان حتی میخوام آرزو های بعدیمو هم بالا بیارم .

ای کاش منم همون موقع میمردم . ای کاش اونقدر برای پرونده ریسک نمیکردم و بی گذار به آب میزدم که می مردم .



صدای او مدن خشایب و راه رفتنش توی عرض اتاق منو به خودم میاره .  
 سرمو بلند میکنم و لبخندی ساختگی میزنم .  
 اون میگه : تعجب کردم وقتی شنیدم هنوز این جایی . انتظار داشتم همون ساعتی اول برگردی .  
 من که محو ریشای خشایبم که این بار به طرز بی سابقه ای زیاد از حد کوتاه شده و چهره ی  
 لهیده ی خشایب رو واضح تر نشون میده ، میگم : به کجا برگردم ؟

به دنیای آدما!

باز جلوی تهو عمو میگیرم و میگم : برمیگردم . اما آرش نیست . من فکر میکنم از مشکلات  
 خسته شده و میخواد تنها برگرده .

خشایب میگه : اون وقت تو چطور همچین فکری کردی ؟

کمی فکر میکنم و میگم : خب اون همیشه تردید رو داره ، چون من اول اونو خواستم ، من  
 بیشتر اونو دوست دارم . پس طبیعتاً من باید جور این رابطه رو بکشم . اون خودشو به چیزی  
 متعهد نمیدونه . مثله یه ساله پیش . از همون اول میونه ی ما همین طور بود....  
 خشایب وسط حرفم میپره و میگه : اینقدر ناامید نباش ، اون به خاطر تو برگشته .  
 بی تفاوت به گوشه ای خیره میشم .

خشایب به نقشه ی روی میز اشاره میکنه و میگه : به موازات سرزمین ما ، محلی که آرش  
 برمیگرده کمی با جایی که تو بر میگردی فاصله داره . احتمالاً اون ساعتی زودتر از تو  
 برگرده . الان ریسک برگشتن تو به مراتب بیشتر از آرش میتونه باشه . چون تو بعد از مدت  
 ها داری برمیگردی و تا بخوای به بدنی که مال تو نیست عادت کنی طول میکشه . با این حال  
 حتی اگر بعد از هوشیاری خبری از آرش نشد جانب احتیاط رو نگه دار و از محدوده ای که  
 برات تعیین شده خارج نشو .



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ژست و طرز حرف زدن خشایث دوباره مثل یه فرمانده شده . دوست دارم فریاد بزنم : نه دیگه تکرار نکن . دوباره جریان یک سال پیش رو تکرار نکن ، ازت خواهش میکنم . منو از پرونده بیرون کن . من میخوام برای خودم زندگی کنم .  
اما حرفای خشایث تموم شده .  
از جام بلند میشم و به دنبالش راه میوفتم .

حتی وقتی وارد آزمایشگاه میشم هم هیچ حسی که بهم انگیزه و امید بده به سراغم نمیاد . روی هیچ چیز ، حتی دوست داشتن هم نمیتونم حساب باز کنم . این جاست که برای اولین بار حتی تقابل خوبی و بدی توی بطن دنیا هم به نظرم پوچ و بیهوده میاد .  
با بی انگیزگی وارد ستون مکنده ای میشم که ستون های انرژی با رنگ های آبی و فیروزه ای ، اطرافش رو پر کرده . من دیگه نه به بازیگرم ، نه یه سرمایه دار ، نه زیبا ترین و نه حتی متعلق به خانواده ی خاصی ام .  
توی این دنیای جدید من فقط یک بعد معنا دار دارم و اونم انسانیه که دوستش دارم و من از این که هنوز میتونم دوستش داشته باشم خدا رو شکر میکنم .

\* ( پایان جلد سوم ) \*

[دانلود جلد چهارم](#)

[از ما بهترن \(4\) pdf](#)

این کتاب در چهارم ۴ جلد میباشد

پایان جلد سوم

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

برای دانلود نسخه های دیگر این کتاب روی عکس جلد مربوطه زیر کلیک کنید



نسخه آندروید - آیفون - جاوا این کتاب در کانال کتاب تلگرام ما موجود است



**کانال تلگرام کتاب های رمان**

**برای انواع گوشی های موبایل و**

**کمپیوتر**

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)



## کانال کتاب در تلگرام



**@goldjar**

[telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-----

## صفحه تلگرام مدیر کانال



**@faridsoghrti**

[telegram.me/faridsoghrti](https://t.me/faridsoghrti)

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

**آدرس سایت :**

[goldjar.blog.ir](https://goldjar.blog.ir)

[goldjar2.blogfa.com](https://goldjar2.blogfa.com)

موفق باشید

*بهمن ماه 1395*